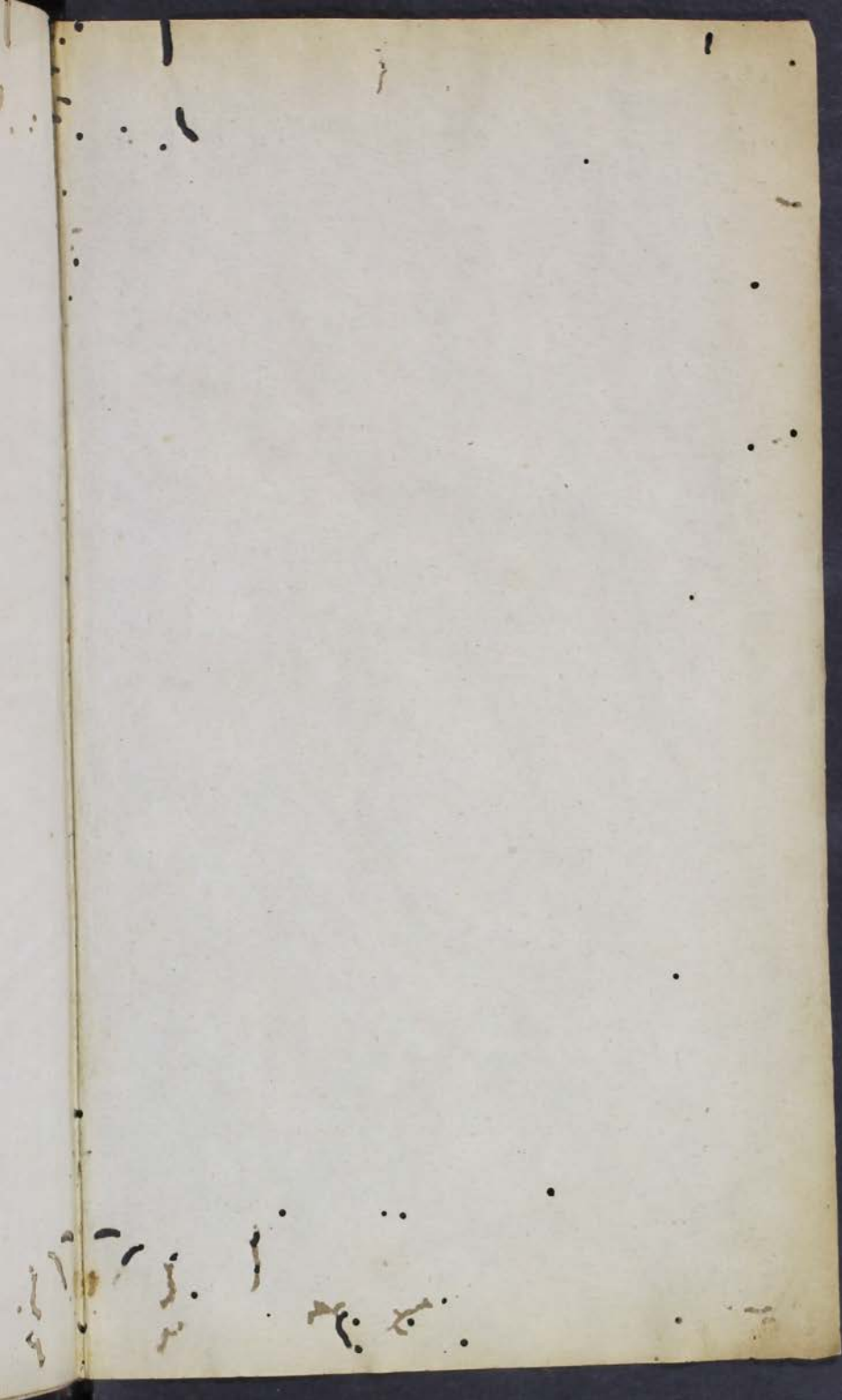
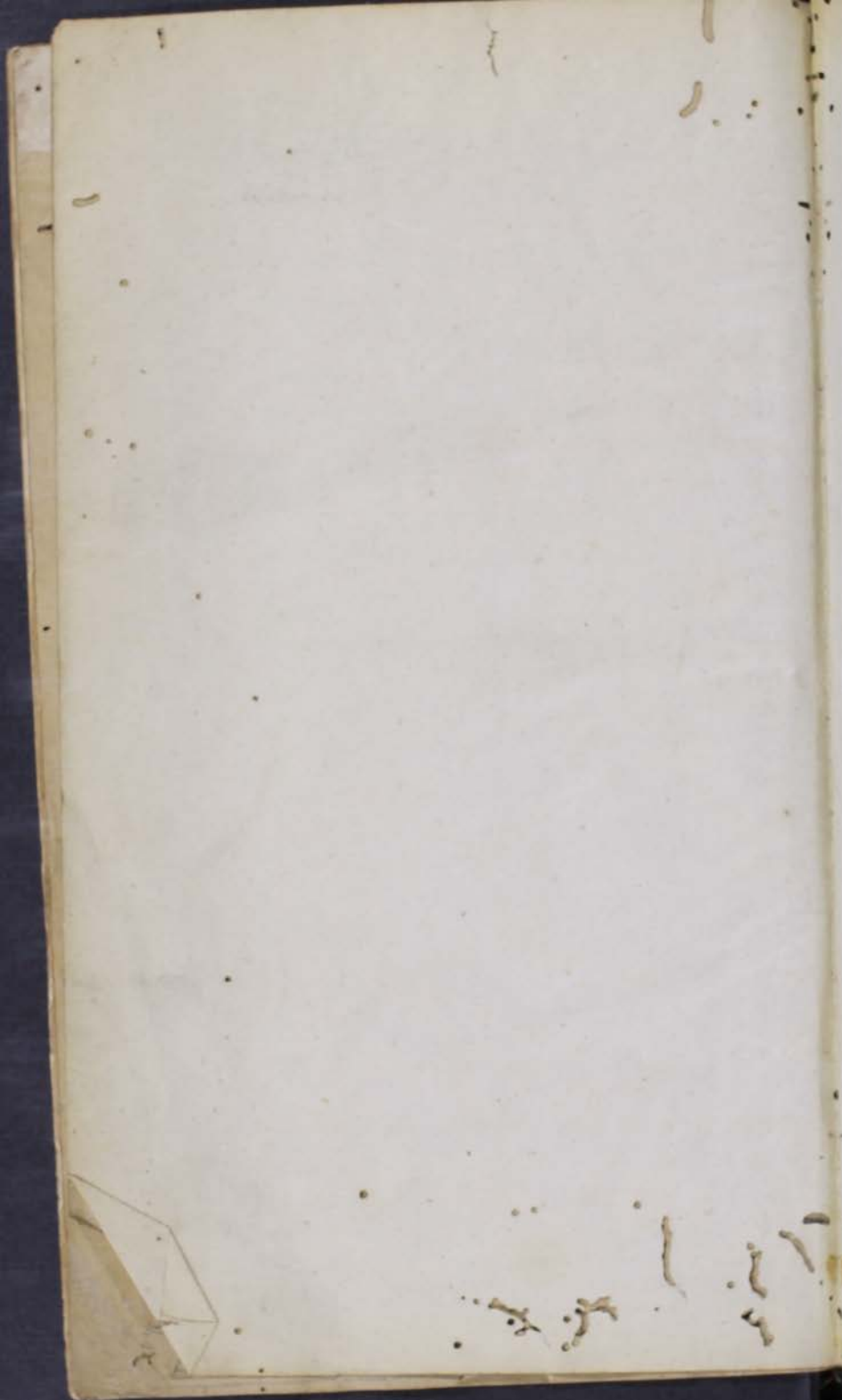


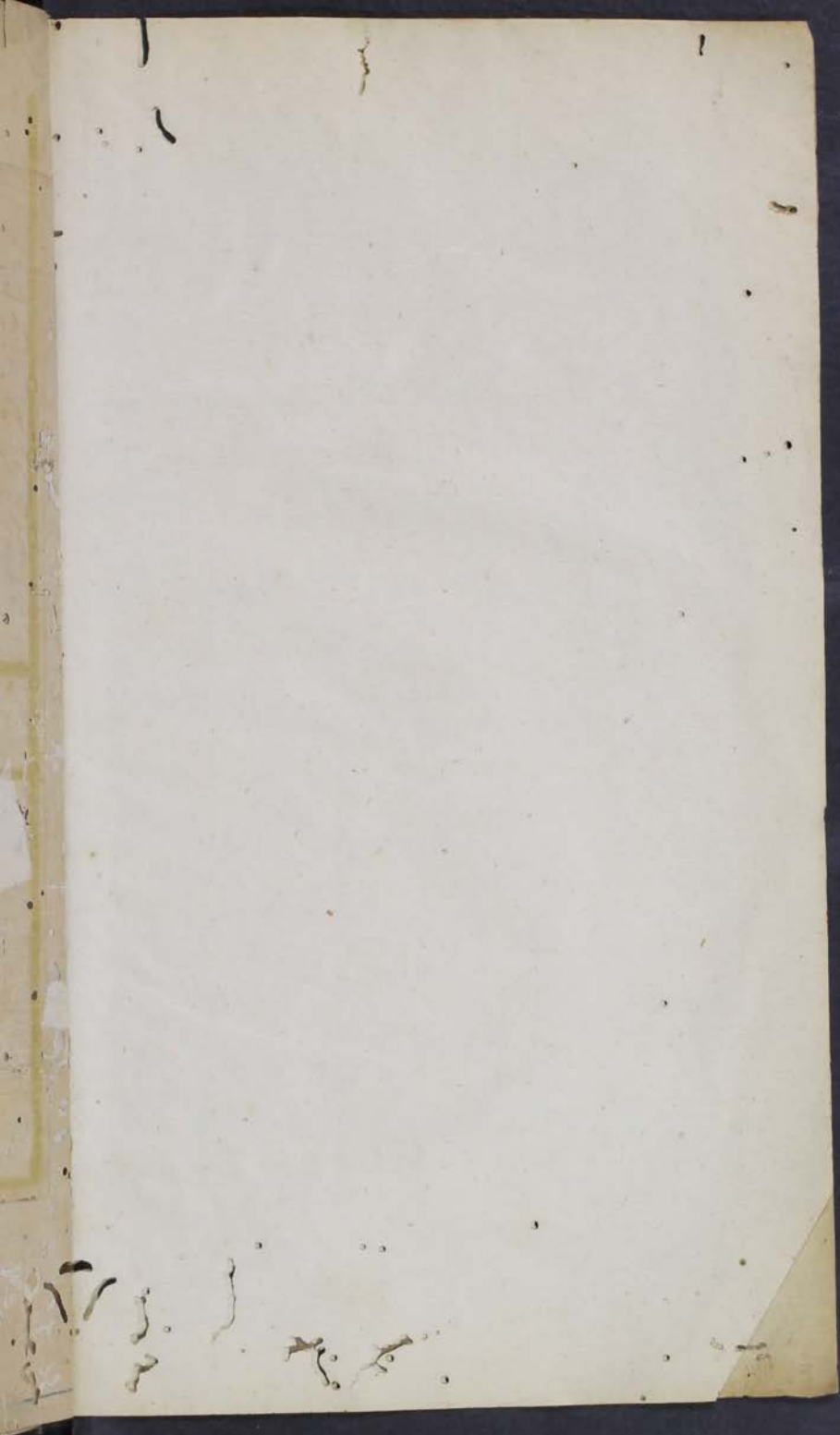
Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Per 259 O. 85.







1
Perza 0.85



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کلمه از روضه جاوید می

وزین گل عطر کسر پرور کن دو

بنفستای خویشم کن شناس

زبانم را استایش بپند کرد

بر ایتم سخن فرورم بخش

الهی غنچه امیرت بر بشاری

بمخندان از لب آنفنج باغم

درین محبت سرای بی موار

ضمیرم را سپاس اندیشه کردن

ز تقویم خسر دهر و ز بیم بخش

دلی داد می گوهر کج بر کج
 کشادی ناف طبع مراناف
 ز شرم خامه را شکر زبان کن
 سخن احواد سر کعب می نماند است
 درین حسیه شیرین فسانه
 حریفان باد با خور دند
 پنجم بخت زین بزم و خا
 پنجامی را کن مشای

ز کج ذل ز باز کن که سنج
 معطر کن نمشکم قاف تا فاف
 ز عظم نامه را عجب نشان کن
 و زان نامه کجسته نامی نماند است
 مینمایم صدای زان ترانه
 حسی سخنانا که دند فرشد
 که باشد بر کفش زان باد جام
 ز صاف و در پیش آنچه دار

بنام آنکه نامش هر ز جانست
 زمان در کام کام از نام و با

سایش چو سرتیغ زان است
 نم از سر حشمت لغام او ما

خرد راز و نموده و بس در سوس

بی آن موز با ز اشانه کرده

تعالی اندر هی متیوم دانا

فلک را انجن فز انجم

مرتب سار سفیخ خج داپار

بناف غنچه کلر انافه پیوند

مقصب باف عرومان بهار

بلندی بخش هر مهت بلند

کناه آمر زندندان قدح خوار

این خلوت شین نه داران

ز بحر لطف او ابر بهاری

ز کان جود او باد خسته انی

هزاران مکینه باریک چون سوس

ز دندان شان را دندان کرده

توانائی دهبی سار تا تو انا

زمین رازیب انجم دیر دم

فراز چار دیوار غنا صر

ز کل بر شاه کلین حللی بند

قیام امور سر و جویبار

پرستی افکن هر خود پندی

بطاعت کبر پیران ریاکاز

رفیق روز در محبت گذاران

کند خار و سمن را آب دار

کند فرش جن را از رفتنی

ز شکرش پر شکر کام شکر فغان
 که از خورشید و مه و آرد نه بازو
 بیا زمان شستی نه آمد
 ز بام آسمان تا مرکز خاک
 فرو دهم ایم بایا لاشتا پیم
 میرا از آتش از چونی حیدری
 ز پی چو نیش چون و چینه با
 خرد در ذات او شفته را
 اگر نهند ز لطف خود قدمش
 پر خیر و صدمت صیت جلالش
 ملک ترننده از نادانی خویش
 جهان بهتر که داشت هوشناک

ز قهرش زهرش تلخ حشر فغان
 و شد در عرصه نابودشان کوه
 که هست و هستی و هستی ده آمد
 اگر صد پی پایله و هم ادراک
 ز چکش ذره سپهر و نیا ایم
 مبر آرزوستی و بلند می
 بلند ان با علوق در او است
 طلب در راه او پست و پاک
 شود زود دوری ما و مبدمش
 بود در بارگاه لایزالش
 فلک حسیه ان ز سرگردانی
 کنیم نیش از زنگ هوشناک

ز بود خود فراموشی که نسیم

پس از ز انوی خاموشی نسیم

دلاناکی درین کاخ مجباری
توئی اندست پرور مرغ کُشاخ
چو دوانان خندان ویرانه

کمی مانند طفلان خاک بازی
که بودت ایشان بیرون این کاخ
چرازان ایشان پیکانه شکر شتی

پیشان مال و پیرامین خاک
پس در ره از زرق طیلانان

به پرتا کنس که ایوان ^{فلاک}

همه دور شبنام زوی کر و شنه
دل هر یک چو کوی از جنین خالص

ردای نور بر عالم فشانان
بمقصد راه نمیه وزی کر و شنه
چو کمان ارادت گشته در مقام

یکی از غرب رود در شرق کرده
شده گرم از یکی هسنگامه روز

یکی در غرب گشتی غرق کرده
یکی شب راشد هسنگامه روز

یکی حرف سعادت نفس گشته

یکی سر رشته دولت گشته



سید محمد علی

گزین جیش در اندازیدین	خیال کردند در منزل بریدین
همانرا در دو پارچه سودگی	روخ را بمشام سر سودگی
همه تن رو شده در در که دارند	چه داند پس که چندین در چه کارند
ولیکن نقش بندی را سازید	بر دم تازه نقشی می نمایند
هر یک روی همدار بی آری	عنان تاگی بدست سگ سپار
نوی ای احسب انما کلین من	غلیل آسپار یک تعیین زن
او از می او هم فراتر اندا گوید	مهر دم و ترک سرشکی کن
رخ و جهت و جوی در یکی کن	کین کی دان سیکه گوی
یکی خواهد یکی خوان سیکه جوی	نماید در بد و روی و رایت
بر اثبات و بر دی او که است	بو و نقش دل هر سوختندی
که باید نقشهارا نقش بندگی	بلوای که سر از آن حرف پیدا
نیایدنی قلم زن یک لفظ است	درین ویرانه تو از یاد شستی
بدون از فایده نموشستی	

نوی ای احسب انما کلین من



که آزادت دانی شست	بخت او کلک گشتان تو
ز حال خست زن غافل نامی	ز لوج خست جویان حواس
بصانع چون مشغول خاطر	بجام این همه صنوع ظاهر
چو پسر کارگر از کار بردا	چو دیدی کار رو دزد کار کردا
پسر و کار تو جز با کار گزینت	دخی آخر کار آن پسر را که گزینت
وز وجود ختم کارت بر سعاد	بسیار از همه روی ارادت

دست چو در تن بنا جات

بپستی های ارباب عیال جات

ز بیم پستی اراده بودیم	خداوند آری پستی ساده بودیم
بقید آب و گل با بست کردی	مخسار نیست در راهت کردی
ز نادانی بر آسای رساندی	ز ضعف ناتوانی رساندی
با مرونی فرمودی خطای پند	خویش روی عار و ننگت آید

میان

بسم الله الرحمن الرحيم

کسی است بر او که تفریط کردیم <small>بنازه از صحرای دکن</small>	میان بیک و بد خلد کردیم <small>غفلان</small>
سافر نمودیم با شمشیر و کیم <small>عکس از ایران</small>	رزه فرمودیم با کیم سپردیم
پوشیدیم ز راه نور بدست <small>که در آنجا</small>	لوحه شستی زدیم تور عیانت <small>مهربانی</small>
هر حال آن جوار ما کوششی	بر آن بود از تو که مپوشی <small>نقشه از ایران</small>
بد تو فرمودیم کوششیم	ز ما کوشیدیم خود در کوششیم
ز دانش تا بنا دانی چه فرست	جو دانا همچو نادان گشته عشت
مکن بر ما راه سپین عمل گشت	ردستانهای نفس ناخوش گشت <small>از مکارا</small>
ز رحمت پیوی ما بگفتی ای	در آن گفتمی که ما باشیم آبی
با میان بر بر تو سمر او مارا	از آن ره جوان سوی هر گاه مارا

تخصیص نهجیات بناظم و استیاری

بسم الله الرحمن الرحيم

و مشارک و سنا سیم

فنون شستیم آن نه بگفت	سز آن مرغم که دام و نه بگفت
-----------------------	-----------------------------

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

توی کا پس ایاب کارم کردی

کرامت کردی از خدایتندی

براسته ^{عظم} سره سا کردی چشم

زبانم را بد کردی خود شادی

بشیری و چرینا ^{عظم} از زبانم

نبردندان را ز کونی رسید

سگران ^{کوفت} شکر گفتاریم ده

بند گفتن ز زبانم را مکر و ان

ز کلکم که حد در ^{بغض} خطای

خط عقوم بران حرف خطا کش

کیا می ام وفا پرورده تو

سرم ^{میکند} است از سوا سر سوی مال

در نعمت برویم باز کردی

بجوینق سجدم سپر بلندی

کشیدی سره چشم را ^{بناش} چشم

دل را یاد و ذوق خویشین ادی

هنادلی ^{عظم} خوش در دماغ

نه از خوردن گلور ز شمشید

ز تلخی ^{عظم} رسته شیرین کاریم

زبان من زبان من مکر و ان

کران پیش آیدم چون ^{بناش} و چرین

چو کلکم زان میفکن در کشش

ز آب و گل برون آورده

ولی پایم کجوی است ^{بناش} در کل

توقا

یک

از ان گنج

از ان گنج که زنده رنک و بویت

چو لاله که نشان مندم بیکس طبع

و دول بودن بخر چا صلی نیست

چو بادام دو مغز از ار پستان

بر وانه ز پید تقشش بر سر

نیاید با بنر از ان خنجر از ار

نزاران با راز ان فضلت تو نیست

توانی سو ختن از بری

توانی شستن از بنم بر آیم

کنون از سر مرده خونم چکیده

از ان و اسک پرخ آید بر دم

سر شک آبی

کلی کان ای می گیر دکویت

جو غنچه یکدم کرد ان این باغ

درین ره حالی خون یکدلی نیست

نه پند بسته یک مغز خندان

جوه شته پرورد صد دانه در بر

جو غنچه یکدل آید برو یک از ار

کنانه من اگر از حد بر دست

اگر باشد دو صد خرمن گنجم

وگر باشد صد حصیان صد ختام

بر کلخ که کردم پسخ دید

نیال روی او از دیده شومیم

آنکه سر کر سعی در بی آید کرد

از ان گنج که زنده رنک و بویت

درین ره

از ار

از ان گنج

از ان گنج

از ان گنج

از ان گنج

بسم الله الرحمن الرحيم

از آن که در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

دو چشم من دور و گشت از دنیا
ببین بس برویم در قیامت
ازین دار پس شاید بودی
رسان از من چه بر درودی

در رفتن خواجه که خاتم ختمت در انجمنت دامت و مروت
بر نیت علی من الصلوٰۃ افضلها و من الخیار ما کلها

مجددش قلم چون نیاورد
بر میس طلق طوق کمر
خط لاج عدم زبان حرق کند
از آن هر حلقه ملک ملک شد
تواند شد و پستیش که
خرد با جمله دانشش دانش شد

درین هر نیک پس ز دست روشن
چو پای راست از خصال آید
به نامت این که در دیوانستی
سردین پروران شد پایمان

زبانم چون زوی حقی پس ترا
دل و جانم ز لذت پر براید
چونام اینست نام آورده باشد
مگر م تر بود از هر چه باشد

مکرم

مکرم شد ز نسل عالم آدم
مکرم تر و دیست از سر مکرم

خدا بر پسروران سردارین داد
رخیل انبیا پالایش داد

جو آدم در ره پستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز چو پیش گزینشتی راه منقوح
ز راه روی بره بخودی شوی لوح

طیل از روی شانی یافت گاش
برو شد به خرم گشته استان خوش

صبح از مقدم او مرده کوی
غلامی بود یوسف ز مرده

مصر جایش از گنجان رسیده
بیلد بخمش با ناله خوش بود

در آن اوی که صالح نامش بود
ربان اصطفی رخا در دست

رستان و فاژاده پیروی
لبش را با بهی العظامی

قدش را با بهی کردن خرمای
جو درین قبه بر قبر ایش

بالا سایه بان قبر سایش
ز در سپاه معجز شارت

چو در برابر سپهر اشارت

مکرم شد ز نسل عالم آدم

خدا بر پسروران سردارین داد

جو آدم در ره پستی قدم زد

ز چو پیش گزینشتی راه منقوح

طیل از روی شانی یافت گاش

صبح از مقدم او مرده کوی

مصر جایش از گنجان رسیده

در آن اوی که صالح نامش بود

رستان و فاژاده پیروی

قدش را با بهی کردن خرمای

بالا سایه بان قبر سایش

چو در برابر سپهر اشارت

مکرم تر و دیست از سر مکرم

اصطفی رخا در دست

بسم الله الرحمن الرحيم

دولون شدیم دور خط ماه
بی چون است و سس بر قامت
بودش نظ اولی زو خط تجمل
خرابان بودی ز پایداد
رستایه بود بر تر پاید او
تازش او چون پاک مایه
فانسه چون زمین بر سایه وارش
بستک دست من اول است
اگر چه کور شد ز چشم مرغام
دانش بود از در چشم پر
که دیار بود از سلمه و فونک
جوند معیار او آن سنگاری

چهل با پاخت شصت
ز قلم زده خطش بر به گشت
حکاک نسخ بر تواریت چرخ
جهان از سایه پدید و دی آباد
زمین و آسمان در سپایه
ندید از جان کسی بر خاک سایه
پدید آفت در پاسبایه وارش
بست یک پست بود گشت
جو سر به ساخت و شن خیم ایله
شد از خون فرج مرجان خه دار
حکاک مدنی دینار سران
نشد طاهر بزرگال عباری

Handwritten notes at the bottom of the page, including the number '3'.

کجا در آه دین در دوزخ ما
 که تا باید بسردانی دوتی

دوش سو آره غم پرورد
 او باد

دوای جان جامع در دوا

شب دینا چه صبح سعادت
 ز قدر او مثال لیل لغت در

ز نور او برات لیل لیدر

پس از غره اش نور علی نور

هوایش اشک شبنم دانه کرده

ببسته در جمان در ربانی دنیا

کو زن و شیر با هم آرام در دو

گر زمان روز محبت زو شب

سواد طره اش حبلت ده جور

نیمش جعد سبیل شانه کرده

بسمار ثوابت چرخ ستیاری

گرفته کرک ویش آرام در دو

طربه چون سحر خندان از دو

دران شب انجمن خیم پیش
چو دولت شد ز بدخواهان برمان
پس دیگه بر محمد زمین کرده
دلش سپار و چشمش در سکر خواب
در آمد ناگهان ناموس کبر
بر و مالید پر کاخ حور حسینه
برون بر یک زمان زین خوابگاه
بسج راه عشق کرده ام اینک
چو عقل می آوی افلاک کرده
ندست کس عنان او بود
چو آن دل گزینان دارد در خفا

سزای اسیرین را فریش
سوی دولت سرای آهانتی
زمین را احمد جان نازنین کرده
ندین چشم بخت این خواب در خواب
سبک روتر زین طاوس خضر
که امشب خوابت آمد دولت
لوتجیح عالمی پنجره اب و دل
براق برق سیر آورد در اینک
پرنده در هوا فرستخ نما
چو فکر هند کسی کستی لورد
نراز پای کاب کشته سوه
ندیده ران او است سینه

کتابخانه

کرفستی شغل این کرد و درین کرد	کرش بایستی آخور بهر خوردن
نذیده رنجی از کس پشت پیش	ز زمین بی رنج پشت نماند پیش
خرامان شد بغرم خانه زین	مازان دولت پیرا چون خواهد بین
که بسی لندی پیری عبیده	شد از ضبوجیاں کرده صد
ز که سکه بر اقصی زهر و آ	ز دار پیم آن برق برین شد
ز دور کاسه سیم حلقه برد	ز دین در نیم خطه بلکه کتر
صف شینا ز اینو باشد	در آن محمد امام اینی باشد
جوانه خیمه ز در این	وز اینجا شد برین سبزه در هر کجا
بر اندر این بخش نام غامی	کشیدش بر چین روانه غلامی
عطار در این فرقی عطار	وز اینجا شد بالادرس کوی
که در امان و فایش نمره زد	وز اینجا کرد سوی ز سره اقصیه
بهارم سیر خوش آورد خانه	تصدیق پستق با زین کلامه

مرد در ز...

کروان...

کشتن

۱۷۱۲

بزرگ...

جو ز در کج تخم شمشیر کام
 فشا نزار لیب بر شتری
 بهغم جو نعلین سود حسن
 و ز این پس قصر شمشیر است
 نثارش در برون لیب کشود
 ز مهر شمع رویش سحر طایر
 قفا د از شوق سرود در بایش
 جو قد بر جیح اطلس عتره اندیش
 و ز انجا چون شاخ پیداره رده
 تدبیرش پسر اهل ارکین
 جو زوف شد مشرف از جویش
 بدست عرش جرجان خفته کذا

که وقت از فعل بو پیش بره برام
 شد از کوسر جو قصه شتا در
 ز حل حل یافت سر مشکل که بود
 ثوابت را بدو شد چشم ز روشن
 بشر و نظم خود او را ستودند
 چو پروانه بگردش گشت تیر
 جو سایه نثر واقع زیر بایش
 بیای اندازش افکنه اطلس خویش
 ز پریدن چو سیریل شد
 ز زوف جمله این بود چو شست
 گرفت از دست زوف عروس
 علم بر لامکان بی خرقه او

در این قصه
 در این قصه
 در این قصه
 در این قصه

در این قصه
 در این قصه

یح

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کلی بر بندازین دایره بسپار	بدان درگاه و الا دست بر دست
مکانی یافت خالی از مکان	مکانم کب از گنجی هماید
قدم زنگ صفت از جان او	که تن محرم نبود انجا و جان
یکی ماند آن هم از رفت یکی پاک	و خوب آرایش امکان او
بدید آنچه از حد دیدن برود	رسمی برود ز زانگی پاک
نه خدی کجند انجا و نه جوینے	مهر بس از کجفت که چون بود
شدند آنکه بجای بی باوان	قر و بنداز کی لب و ز قرونی
نه آگهی از آن کام و ز با نرا	معانی در معانی راز در راز
ز در کش کوش جان را باد در	مهرش برای بدو وطن و میاز
لباس فهم بر بالای انگشت	ز حرفش دست دل را کو تیرا
ز گفتی رتبهستان و ز شنیدن	بمعد عقل و سحر ای او لکن
	زبان این گفت و گو باید بریدن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و گویند ای جان من ساروئی
روغ ما بفرستند

سخن را ختم کن و الله اعلم

منه حامی ز حد خود برین پای

درین شهز گویای مزن دم

لباس پس بجزاعت پوشیدن و در

آقباس نور شفاعت کوشیدن

ترحم یابند اندرستم

ز مخر و مان جرافع نشینی

جو بر پس خواب چند از خواب

که روی بستت صحیح زندگانی

ز رویت روز ما فیروز کردی

بسریر بد کافوری عمامه

کن سایه پیاپی سپر و روزا

شراک از رشته جابها می کن

ز بجزری بر آمد جان مسلم

آسیر رحمة للعالمین

ز خاک ای لاله کبریا بر خیز

سویون و در سر از بردیا تا هم دولت

شب آندوه ما را روز کردی

تین در بوشش منبر روی جا

ز و آویز از پسر کیسوانرا

ادیم طایفه منی حسین یکن

جوانی کرده دیده فرس راس	جوش اقبال با بویس تو خوا
رجز پهای در صحن ^{خار} سرم نه	بفرق خاک ره بوسان ^{دولت} قدم نه
بده پستی ز پای افتادگان را	بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه خسرق دریای گماسیم ^{سعی غایب از}	فقاغه خشک لب بر خاک ریام
تو ابر رحمتی آن به که کاست	کسی بر حال لب حشمان گماهی
خوش آن که ز کرده سویت ^{چون زاده از دست} سیدم	ببیده کردی از کویب شیدم
بمسجد سجده شکرانه کردم	حراغت باز جان پرده کردم
بگرد در وضعت کشتیم ^{دلایر} پستخ	دلی جن چرخه سوزاج سونا
ز دیم از اشک ابر چشم ^{دلایر} نچواب	هریم آستان در وضعت آب
کسی رفتیم از آن ساحت غباری ^{چهارم کردیم}	کمی چیدیم از آن خاشاک غباری
از آن فرپو داد دیده دادیم ^{بهدان}	وزین بر بریش لرم نهادیم
بجوی نبرت ره بر گشتیم	ز هر که یایه اش در زکر خیم

ز حرابت سجده گاه ^{حسب} هستیم

بای سرپتون قدر است کردیم

کنون کرتن نه خال آن حمیم است

ز دماغ آرزویت با دل خویش

نخود در مانده ایم از پیش خودی

اگر بود جو لطف و ستیاری ^{همین}

قضای حکمتند از راه مارا ^{حکم معترفه}

که بخشد از تعیین اول حیاتی

چو سول زور رستاخیز خیزد ^{از قربات}

کند با این همه کمر اسی ما

چو جوگان سر فکنده آورجی وی

بکن استقامت کار با بی ^{ضمیمه}

قد مکاست بخون دیده هستیم

بجهد اند که جان انجا مقیم است

مقام را پستان در خواست کردیم ^{در هر ایستگاه}

ز دیم از دل بهر قندیلش ^{فانوس}

بین در مانده خمید و بجشای

ز دست ما نیاید هیچ کاری

خدا را از خدا در خواه مارا ^{از برای خدا}

دهد آنکه بکار دین شباتی ^{محل}

بشش آب روی ما نریزد

ترا اذن شفاعت خواسی ما

امیدان شفاعت اتمی کوی

طویل دیگران یا بد عاری ^{از هر کس دیگران که صدمه بزند}

در سترک حسن مگر خواند که بقضای عهد ذکر الصالحین
 البرجمه ذکر او بر مایه است سترک نور رحمت بود دست پر است خلاص ظهور
 ازین

سواد نوک کلاک ^{خواجگ} ^{است}	کتاب فقر را دیباچه ^{است}
از نقش بدیع ^{از نقش} ^{شعبان}	کسی چون اولج ارحم ^{بدن}
تدبیر عیسیه ^{القی} ^{آمد}	چو فقر اندر قبای شای ^{آمد}
ببر که حسرت ^{بود} ^ش ^{قبا} ^{کرد}	بفقر آنرا که لطف ^{شنا} ^{کرد}
ردای خوابگی ^{در} ^{با} ^{گشت}	ز درویشی هر کس ^{را} ^{بگشت}
نیخواهد دران ^{جگر} ^{گشت} ^{کاری}	جایان شد ^{بخت} ^ش ^{گشت} ^{زاری}
رستان ^{گشت} ^{آمد} ^{بر} ^{دم}	ازان ^{دانه} ^{گرو} ^{آدم} ^{بگام}
که زاد ^{در} ^{قن} ^{راه} ^{بگشت}	ز راه ^ش ^{مزرعه} ^{در} ^{زیر} ^{گشت}
اوران ^{عالم} ^{نهد} ^{بهار} ^{خان}	درین ^{مزرعه} ^{فشان} ^{تخم} ^{ودان} ^{گشت}
زمین ^{گشت} ^{خاک} ^ش ^{اندر} ^{ره} ^{گشت}	زمین ^{بمقار} ^{یک} ^{گشت} ^{گشت}

د

۲

نمیخواهد دران جگر گشت کاری

بفقر زاری

۱۱۱۱

۱۱۱۱

بدان شس کجا کردی شنید

بگرد خرمین او خوشه چین است

بر سیم کا و نادار و قناعت

شود کا و زمین و آسمان ^{تو گشت}

ز نور آورده کا و از رخ کرد و

ز خرمینش کی غبال دان ^{تو گشت}

بدان نند که کوی روح اعظم

بجمله فیض احشاش محیط است ^{تو گشت}

ز قوت سوی فل آمد کاشش ^{از با توره}

بگردم دی این تخمین جریا ^{بالمنطقه}

برون از حد تقریر زبانت

از و یک قطره از تاج است

زشت خال کا ندر راه پند

اگر فیض و کر فقور چین است ^{تو گشت}

بر جا انکند طسح ^{تو گشت}

اگر افند قبول ^{تو گشت}

بخمر کوفی او فصل چون

فلک راین کو اکب در میان

بدستغایش ^{تو گشت}

که کر خال کر کس ^{تو گشت}

یکای بهره و ر شد از و اس ^{تو گشت}

یکال روح اعظم ^{تو گشت}

مقام خواجه برتر است

دش بحریست ز اسپر ^{تو گشت}

بجکش قطره چون آید پدیدار	بجکش چون در ایچیسر رخسار
ببست ز دیده دل از دو عالم	جوشسته مراقب دیده بر هم
وزان در شکمهای اندکی نیست	یکی پسند که در قید کی نیست
اگر بسیار الکر کم مرتبه نیست	موزه روی در بالا و پست
ببندد از دو حی جسمش هم تو هم	کند رستی او خویش الکر
ز بحرش کی بود امکان	جو کرد قطره اندر بحر ناخبر
دل و جان سبته بر قبر الاز	خوش آنانی که سر بر خاک وینا
همه در نور مجاز سپاسه او	همه پر مایه ار سپر مایه او
ز فقهش دیده ایام نیست نور	سبا دایه او از جهان دور
بپیشش با از دو ز فکیش	سین عمر احرار ملک کیش
مفضل دار اخلاق گرامیش	خصوصا عمر فرزندان مایش
بهمگی الایوم الفضل و الجود	دین زنگار کون کاخ زنگار

Handwritten note or signature on a piece of paper pasted over the bottom of the page.

جهان آینه مصورشان در آن رقص مشهورشان

در معر سلطان که بر لب درج السلطان است مثل الامان مرده او طرب

زندگانی در ضمانت و موهب او وقت زندان در امان

جهان یکسره جوارح و اجسام بود شخص معین عاقلش نام

به دانه این معین شخص معین و عین با صبر و شبنامش روشن

دیرین عین که چون انسان عین است جهان مردعی سلطان پستان

بر این خمید طاق مینما دو چشم آدمیت زو سبنا

خوشبختی که پنهانی از وقت بسنایی توانایی از وقت

فلک حد چشم بر رطوبت که چشم خود کند در نگره او

ز روی او پست و چون چشم عالم بر روی او پست گلشن خاتم

حسن خلق و لطف خلق بی یسار که یوسف درین صفت کمال

که یوسف درین صفت کمال که یوسف درین صفت کمال

که یوسف درین صفت کمال که یوسف درین صفت کمال

که یوسف درین صفت کمال که یوسف درین صفت کمال

گندیر فلک یعقوبی او	سزودگار کمال و خوشی او
کشیده چو پاری از کشت ^{بوی ماهی}	ز کف بر نوال آورده در ^{مش}
شده سر سبز از سر چو پاری	دو صد کشت اصل در کوی ^{سماوات}
خودشان شد از کف زمان ^م	ز پیش کار بر ویم ^{ایم} شد از آن
نقش رخ خود خورشید ^{در} در رخ	نموده بوی از زلفشان ^{رخ}
جبار کرده چون ^{چو} کشید ^{دشمن}	چو کشته تیغ بر تو ^{سکن}
بقا از تیغ او یکدم بقایت	دو دم یک برق را که ^{بقا}
نماند در دشمنی با تیرگی ^{را}	بقای او قای تیر کجاست
گند نطق از یلک خسته ^{نخ}	ز عدل او وقت خواب ^{بگیر}
اندازد پیشش ^{کرو} دایش	ز شب کردی چو یاد ^{کر} کاش
شود قلاب ^س تیر پروا	بی خدب ^{بخت} سیکل ^{بانی}
اگر شخ کو زنی را ^{کن}	درخت ^{پیش} پریش ^{را} داند

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including a large '44' at the top and various scribbles and fragments of text.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including a large '44' at the top and various scribbles and fragments of text.

مکمل

کن شیرزبان شکل کتای

کین کا و بداندیشان بی کب

اگر یک تن بر دهن مهر انور
مانند افکار روشن

نیار کس عو از درج برین

چو سراج ایجا که لطف او بخند

چو برق ایجا که درش بر فزود

خداوند بر سران جان نخت

زیر بای تخت شائین باو

فلک با قهر او در جا کویس

خراب آباد عالم با دهمود

بخصیص آنکه خراج آمد مطیعش

زمانه وی عجب شریف

بر خیزد بخش از بندش مای

بود ز اندیشه نامه منی پاک

ز مشرق تا مغرب طشتی از زر

که در طشت زرا و بگردشیر

حوظ ملت ظلم از انجا رخت بند

بیک شعله جهانی را بسوزد

که تا پست آسمان خیزد زمین تخت

تبارک خیر ظل الهمیش باد

زمین تا تخت او در خاک کویس

با دلا در کرامتش تا دم صور

همه از آواج سر نام بپوشین

تغز ایف عرب با و امرف

جهان را تا ناله حقیقت پستی
 دگر شهزاده که تخت مظفر
 خود چون دید جاه و احشاش
 درین میدان که خالی باد از درد
 ز برش خوردی زین قلع باد

مباد این نام یک از لوح پستی
 بطغلی شد طفیلش تخت مینز
 همکار د آر زوی نقش هاش
 فلک طایس خیم را بر فرج کرد
 دلش چون تمام دلم بر فرج باد

در میان آنکه هر یک از جمال عشق نیستند آشیانه و مدینه
 و بر شاخه مضامین گزرت آرمیده که نوای عزت مستوفی است از آن که ناله مرغان است

در آن خلوت کتی پستی بی نشان بود
 وجودی بود از نقش و بی دور
 جمال مطلق از حد مضامین
 دلار آشنایه در حجه غیب
 نه با آینه رویش در میانه

کلیج نیستی عالم همان بود
 ز کف و کوی طای و قوی دو
 بنور خویش هم بر خویش طای
 مبراد آتش از نه تمح عیب
 رسم ز نقش را که کشیده و پیش

Handwritten marginalia on the left side of the page, partially obscured by the main text box.

Handwritten marginalia at the bottom right of the page, including a signature and date.

صبا از طره اشک پسته تباری
بسته بود به کینه

نکشته با گلشن همسایه نبل

رخش ساه ز سر خطی و خالی

نوی دلبری با خوش میست
اواز

ولی زایا که حکم خویر و میست

نکور و تاپ استودی نداد

نظر کن لاله را در کو سپاران

کست شوق باید کل ز جارا
چاره

ترا چون هستی در خاطر افتد
میتز

نیاری از خیال آن گذشتن

جوهر جاپیت حسن بیش تقاضا
نوا

برون و حیمه ز اقل بند است

ندید چشمش ز پسر و عبادی

نسته سبز باش بر این بر کل

ندیده هیچ چشمی ز خو خالی
زبور

تو را عاشقی با خوش میست
از آن

ز پرده خو برود در سنگ رسد

ببندی در روزن سپر بر آ

که چون حسرم شود فضل سهاران

جمال خود کف از آن سکارا

که در سنگ معانی نادراست

همی پرون بکفین یا تو شستن

نجات این جنبش از حسن زل خا
باید

بجلی کرد بر آفاق و آفین
باید

چو این بود رو سپ
از و یک لعه بر ملک ملک است
سبوح جیال سبوح جویان
ز خواصان این بحر ملک ملک
از آن لعه فروغی بر کل افت
رخ خود شمع از آنش بر افروخت
زورش یافت بر جورشیدگیاب
ز روش روی خویش آراست
لبشیرین شکر زیر گشتاد
سر از جیب کنگان بر آورد
جمال او سفت سر جا جوه کرد
هر پرده که سپی بردی او

هر جا خاست از وی گفت نوی
ملک سرگشته خود را چون ملک است
شدند از خودی سبوح کوپان
بر آمد عسل سبوحانی الملک
ز کل شوری بجای لعل افتاد
بر کاشانه صد پروانه را سو
برون آورد و یلو فر سر از
بر مویش چون خواست
دل از پر و نیز برد و جان رسان
ز لیلی را دما را ز جان بر آورد
ز معشوقان عالم بسته برد
قصه همه جهان هر دل بردگی او

عاشق

بش او پست در از زندگیا

بش او پست جازا کامرایی

دلی کو عاشق خوابان بچو پست

اگر داند و کرنی عاشق او پست

بلاتا نغاطی ناکه کو کوی

که از ما غایبیت در وی کوی

که سحر سحر کوی عشق شوره

از وی بر زده در تو نموده

تویی ای پست او ایمنه آرا

تویی پوشیده و او اسکارا

جو سحر سحر کوی پست تمام

نه شایخ کج هم کهنه هم او پست

من تو در میان کاری ایم

بجز سپیده پنداری ندارم

خمش کین قصه پایانه دارد

زبان او در میان دانسته دارد

نمان نمان که اندر عشق به حیم

که بی این گفت و گو سپیدیم

مجله بیان فضیلت عشق استن و شایخ اعار
سید علم کتاب در بیان پو پست

تن بی درد دل خراب و کل نیست

دلی فارغ ز درد عشق نیست

که باشد عالمی خوش عالم عشق	ز عالم رویی دور غم عشق
دل نیست عشق در عالم مبادا	غم عشق از دل کس کم مبادا
جهان پر فتنه از غوغای عشقت	عالم بر گشته از سپود ای عشقت
عشق بر سینه نه نشاد با شسته	ایر عشق شو کار داد با شسته
دگر تا فیر دکی دغود بر پستی	می عشقت دید گرمی و پستی
ز ذکر او بلند آواز کی هست	زیاد عشق عاشق تا ز کی هست
که او را در دد عالم نام بر دید	اگر مجنون می زین جام خورد
ولی از عاشقی چکار خستند	سزاران عاقله فرزانه رفتند
نه در دست زمان زود آستانی	ز نامی ماند ز ایشان نه نشانی
که خلق از ذکر ایشان گسبند	بیا سرغان خوش مگر که گسبند
حدیث بیل در پروانه گویند	جواهل دل ز عشق افسانه گویند
همین عشقت به از خود را بخورند	بگسستی گرم صد کار آرد ما

مهر کجاست از کجاست

بچه یاز ماهی

مناب عشق زد که خود بخارز

بلوح اول الفی تا نحو

شیدم شد مریدی پیش پیری

بگفت اری باشد در عشق از غی

که بی جام صورت کشیدن

ولی باید که در صورت نشان

چو خواهی خست و منزل نشان

بگردد که تا بودم درین

جو در پیشگاه من نی نماند

چو مادر بر لبم استان نهاده

اگر چه موی من اکنون جو شیر

بپیری دجوانی نیست عشق

که آن بر حقیقت کار ساری

ز قران در پس خواندن کی گوا

که باشد در سلوکش دستگیری

برو عاشق شو آنکه پیش ما آید

نیاری حربه معنی کشیدن

وزین پل زد و خود را بگذرانی

نباید بر سر پل ایستادن

براه عاشقی بودم سبک

بتبع عاشقی ما نسیم جدید

ز خواری عشق شیر داده

هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر

و ما بر من دما دم این فسون

لعل

که بجای چون شعی در عاشقی پیر	سبک می کنی در عاشقی
بنده عشقباری در پستانانی	که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زان	که چون از جا روی ماند بجایت
بواز عشق این صدا آمد بشویم	با استقبال بیرون فرست شویم
بجان کشیم هر زود فرمان بی را	نهادم رسم لوح آوری را
بر آنم که خدای تو نیست خجسته	که بخلم میوه تحقیق خجسته
کم کم سوز عشق آن نکته را	که سوز عقل رحمت نکته را
دین فیروزه کنند افکنده	کم چشم کو اکب کریر آلود
سخن پاییز بجای بر سپاسم	که تو از دبا جنت آسمانم

دسته گل از جن فضایل ^{نغمه} پند و سرشته تمام ^{مشق} است
 نظم کتاب بر آن عجبیدن تو نقش ^{باریک} است

سخن دیباچه ایوان عشقی	سخن نو با دستان عشقت
-----------------------	----------------------

نسخه
 کتبه
 کتبه
 کتبه

مجلس

خرد کار و باری چون سخن
بجایم هر چه از نو و کس ز یاد
سخن از کاف و نون هم بر قلم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود
جهان باشان که در بالا و پست
چو بر سر جوشش کند بجزئی
ز نماند نفس استنایدان
کنده بر در و ازه گوش
کنده خاطر با استقبال میکند
کمی لب را با شط خنده آرد
از نماند لب از نماند
چو این الهی پادشاه از وی

همانزایا و کامی چون سخن
چنین گوید سخن دان که سخن ز یاد
قلم بر صفحه پستی هر قلم زد
کشتن در چشمه اش فواره وجود
ز جوششهای آن فواره پست
کلی باشد ز کفار معاینه
برون آرد ز کفار حس حسبران
قد از مقدم او موسی بدوش
در آرد دل هر چه غم از کشت
که از دیده نم آید و به بار
وزر گو بان شود و لها چی خندان
معاذ الله که در امن چشم از وی

بدین شکل گری ساخت پریم
 دم از دل برودن رازها ز
 کن شد دولت شیرین خیره
 پیر آمد دولت ایلی و مجتهد
 جو طوطی طبع با سازم سرگشا
 خدا از قصه جان آشن خواند
 چو باشد شاهان می سنبل
 کردد خاطر ازار است حسند
 سخن رازوری چون راستی
 از آن سنج نخستین بی غروت
 جو صبح راستی از صدق دم زد
 بصفت کویا راستی درویش

به پراشانی اکنون شغف کرم
 سخن دانم بگویم جهانرا
 بشیری نشام خیره و نو
 کسی دیگر سپه اند سازم اکنون
 ز چین و سیف و عشق بی
 با حسن دبه از حق خاسم سخن
 نباشد کذب امکان حسد
 و کر خود کوی ادوار است
 جمال بزخیر ناکا پستی
 که لاف روشنی از وی دوست
 ز خور بر آسمان ز برین علم زد
 کیم در زو چراغ دمی در سینه

دول

جرا دوزی بقدر نشت زیبا

ز دیبا نشت زیبای نیاید

برخ کلر کنک را گلگون باید

جو گلگون بر روی تیسره مالی

ز معشوقان جو یوسف کس بوده

ز جوان هر که اثنانی بد نهند

نمودار عاشقان پس جویند

ز طفلی تا به پیری عشق در زید

بس از پیری و عجز و ناتوانی

بجز راه وفاد عشق سپرد

دیرین نامه سخن را نم ز سر یک

به نقدی کنز ایشان خرج سپارم

جانم

جو از دیبا کنک دور نشت زیبا

دلی دیبا سوید رشتی شتابد

کس از گلگون کلر کنک فراید

نهند دید ز جو خیز جالی

جالش از همه جوان نرود

ز اول چو پف ثانی نهند

بغش از جمله بود نرود

نمای و اسپیری عشق در زید

جو بارش تازه شد عهد جو

بران زاد و بران بود بران مرد

بخانه کو سر افتادم ز سر یک

ز حکمت تازه کنجی درج سازم

نخاند زین محبت نامه حرقی	طرح دارم که کرنا که شکر بیست
نساید خامه و شش خرم انکشت	ناید نامه سان بر روی شش
نیار در پسر من ماجرای	مذبور او را که پسند خطایی
و کر اصلاح تواند بوشد	تقدیر و مع در اصلاح کوشد

دایستان شمع جلال یوسفی را در **دشتان غیب از حسن**
 و پروانه دل آدم **حاشا** به **سند رخ آن شمع سوختن**

ورق خوانان وحی آسمایی	کر پس جان دریای معاینه
چین دادند از آدم جسم پیر بار	جوتایخ جعبان کردند آغاز
پرو اولاد او را حساب کرده دادند	که چون جسم جهان پیش کشادند
ستاد هر صنفی در پاید خویش	صنوف اینها یکجا بس و پیش
نهاده در مقام بی روی با یک	صنوف اولیا قیام و کر جای
بتاج سوکت شای جیب	کردی ریشکوه باد شایسته

زنده

ستاد و صنف صنف دیگر خلاق

جو آدم پوی آن جمع طغنه کرد

بخشش یوسف آمد چون یکی ماه

چو شمع انجمن زان جمع همت از

جمال کنوان در پیش او کم

آرد ای دلبری گفت دره بر دوش

کمال جنبش از اندیشه پیرون

بیشترین خلقت لطف الهی

چنینش مطلع مسج سعادت

همه پنهان از پیش او نیست

همه در اوج قدس بی کم و کاست

دین محرابی خود شهید قیام

بر تیب خورشید سپتور لایق

از سر جمعی تماشای ذکر کرد

نه خورشید از رخ عزت و جا

بیا صبح جمع شمع آسپاسه روز

جان کز پر تو ی خورشید انجم

فدای خاک باشی صدره ابوش

ز حد عقل قدرت پیش پیرون

بفرقش تاج فریادشای

شب غیب از رخسار نور شهادت

ز ظلمت های جسمانی مقصد پس

علما بر کشیده از جب و راس

کننده علل تسبیح و تهلیل

از ان

از آن جا و جمال آدم عجب ما

که یار باین درخت را کین گشت

بر دین بر تو دولت چرا است

خطاب بد که نور دیده گشت

ز باستان یعقوبی نهالیت

ز کوان بگذرد او ان جا شین

ز بس غمی که در رویش عیان

کنند روی ترا آینه داری

گفت ایوب در اچسان دام

از آن غمی که باشد لب بر از

بند خن تان درج اندر شاید

بس آوردش بسوی سینه خویش

بغواں تعجب ز یارب زان

تا شاگاه چشم روشن گشت

جمال جاچه چن بدین از کجا یافت

فرخ بخشش دل غم دیده گشت

ز صحرای خلیل الله غایت

زمین مضر باشد کجا گشتش

صد انکیز خوان جهان است

بخشش ز آنچه در بینه داری

رشتش و انکب جانش چار دام

دو بخشش او را یکی مرد دیگر از

خط حسن همه بخشش نماید

صفا بخشش از دل بی کینه خویش

نه مهر خویش کن گردش خبردار
چو گل از ذوق مژندیس گفت

بپشانی ردش بوسی پدروار
چو بلبل بر گل ردش دعا گفت

مهال جمال بو سغی را از بهارستان غیب بیستان شهادت
و آب دیده یعقوب و هموای دل رخسار پروردن

درین نوبت که صورت پستی
چهار نوبت

حقیقت را به دوری ظهوریت
زما

اگر عالم بیک دستورماندی

که از گردون مگردد نور خود کم

رستان از زمین بار نیندند

جو آدم حنت ازین محراب است

حوی هم رفت که دعا ازادین
موجود

جو شد تدریس او درین آسمان

ز ندم کس نبوت کویستی

ز اینجی بر جهان فتاده نوریت
موتفا

بسا انوار کان پستورماندی

کبیر درون نفی بازار اجسم
زما

ز تاثیر بهاران گل نیندند

بجایش نیت در محراب است

درین مجلس خانه در صدیس
مهم

بنوح افتادین ره سبانی

بطوفان فاجون غرقه شد فوج
 جو خوان و عویش چندند از آفاق
 ازین آهون شد آن راه علم گو
 جو یعقوب از عقیقین کار در نه
 اقامت را بکنان محل افکند
 شمار کوه سهندش از بزم پیش
 سپهر و نر یوسف یازده داشت
 جو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 دمیدار بوستان دل نهالی
 ز کفر احنبل اسد کلی رپیست
 بر آمد اقری از سرج اسحاق
 علم زد لایق از باغ یعقوب

شد این در حلیل اسد متفق
 موفق شد بان اتفاق اسحاق
 ز داز کوه هدی کلان است
 ز حد شام بر کنعان علم زد
 فمادش در فرایشان فرزند
 دران وادی شد از مور و پیش
 ولی یوسف درون جانشینت
 بر رخ شده ماه کردون را برابر
 نمود از آسمان جان بلا بیله
 قیای نازک اندامی بر دست
 ز روی او نموده چشم آفاق
 لایق و سم مسموم علم داع یعقوب

22

سران

عزای شد شمیم افزای کفغان

ز جان ما بود بهره مادرش ^{فرزند بی}

چو دیدش در کنار خود دو پسال

گر ای دردی از بحر کریم ^{بزرگ}

پدر چون دید حال کوهر خویش

ز غم مرغ جاش پرورش یافت

فکس این خوش خقاری آورد

دل عمه مهرش شد جان بند ^{دیده}

پدر هم آرزوی روی او داشت

جز او پس دل نکلین نمی یافت

جان نخواست پستف کانه و لغو

چو امر گفتند که ز مهر دور ^{افتاد}

وز دور شک ^{کند} خن صحرای کفغان ^{میران}

ز شیر خویش ^{کند} شپتی سگرش با

دیدم ایام زمرش در نواله ^{انوار}

رنگ در ماند با اسکت ^{بیتنی}

صدف کردش کفار خواهر خویش ^{بیتنی}

بگر از خوشی بال و پرش یافت

لبش رسم سگر کفاری آورد

که نکستی از و یک خطه بودند

زمر سوئل خاطر سوی او داشت

که که دیدش بسکین نمی یافت

به پیش چشم او باشد شب و روز

بفرقم چون درخت ^{بزرگ} پدر گری

بزرگت چون اولیست باوند
ز سر آفتاب منظرش بود
بزرگت چون اولیست باوند
ز سر آفتاب منظرش بود
بزرگت چون اولیست باوند
ز سر آفتاب منظرش بود

لازم

خلاصم ده ز مجوری میو	ندارم طاقت دوری بلوی
مجناب نیاز من فرستش	بخونکگاه راز من فرستش <small>جای کوزه</small>
ز فرمانش بصورت سر خرید	ز یعقوب این سخن خوانم خوشیند
که تا کیر ذریعوشش بان باز	ولیکن کرد با خود صیبه ساز
خدمت پیوده در راه خداوند	کف ز اسحاق بودش یک مکن بند
زد پست اندازی آفاق پستی	کمر بندی که سر دپستی که استی
میان جدش نهالی زبان مگر کرد	جو یوسف راز خود رو در پد کرد
که آگای نشد قطعا از انش	چنان بست آن کمر را بر میانش
وزان بس در میان آواز دروا	کمر بسته یعقوبش فرستاد
کرفتی سر کیسه رازان تو سم	که کشتت آن کمر بند از میان کم
بس آنکه در دگر کپس روی کردی	بزیر جابه جست و جوی کردی
کمر را از میانش جست بخواد	جو در آن یوسف نوبت افعا <small>بر او نظر</small>

در آن ایام هر کس اهل دیو بود
که در دیر کشتی با بی کیش
دگر باره تنزیر این جهان
بر ویس چشم روشن شد
بدوشند خاطر تعویب چشم
بیش رود چو یوسف قبله یافت
بیسپه بود هر که در کس
بیسپه بود در وقت اندر
بی سوکران سان است با بد
جلویم کان چو حسن و دلبری بود
همی بود آنس که کشتنهای
نه به یهات کشتن آفتابی

برو حکم شریعت این چنین بود
گرفتنی صاحب کالا اسیرش
چو کرد آهاده بر پوش سوی خانه
پس آنکه بجز اجل چشمش فرو بست
زدیدارش نیستی دیده برسم
ز فتنه آن دگر روی بر ما
بیسپه بود بازاری که پوش
بیسپه بود چشمش دیده سرور
اگر خورشید باشد رهن بد
که سرور از حد جو روی بود
از و کون و مکان پر شو نای
هر از وی بر فلک افتاد آبی

بچه آن که با من بود

جری کویم به جای آفتاب است

که رخشان شبیه اشک پنجاسراست
رخشان

تمه پس نوری از قید به و چون

سراز جلیاب چون آرد دره پیر
مراور

چون چون زمین چون کرده آرام

پی رد پوشش کرده و سفش نام

بل بقیوب اگر مهرش نشان داشت

و که کردش بجان جا جان داشت
سحشت

زینچای که رسک جور عید بود

بمغرب برده عصمت شیش بود

ز جورشید رخسار بادیده تابی

که گرفتار خیالش شد جو این

جو بر دوران غم عشق آورد زو

ز نزدیکی کس نه عشق دور

در صفت لب زینچای که مغرب از طلوع آفتاب جایش

مشرق گشته بود بلکه بهزار درشتی ازان در گذاشته

چنین گفت آن سخن دان سخن بنج

که در کعبه بودش از سخن کج
مراور

که در مغرب زمین شای نیابوس
نام

همیند کوس شای نام طیوس

ممه اسباب شای حاصل او

مانده آرزوی او در دل او

ز فرقت تاج را اقبال مندی

فلک در خیش از جزا کم بند

زینجا نام ز یاد ختری دانت

ز دختر ختری از برج شاپی

کنجد در بیان صف جاهش

ز سر تا پسرود ایم جویش

ز روشن لعلش استعدا و جوم

قدش عالی ز رحمت آفریده

ز جوی شرباری آب خرد

بفرقت موی دام سوختن

فراوان مویشانی کرده شان

ز فرق او دو بزمی است دل

ز پیش تخت را پایر بلندی

ظفر باند تیغش سخت پیوند

که با او از همه عالم سپری داشت

فروزان کوسری از دج ساس

کم طبع آزمای باخیش

خشم روشن ضمیر او عکس روش

ز وصفش آنچه در کج کبوم

زستان لطافت کشیده

ز سپرد جو بیاری آب برده

از و تا مشک فرق مانده

ناده فرق نازک در میان

وز در نام کار مشک مشکل

ناله قدر کار نام

فرو و اوخته رفس سن سالی

دو کیوشی دو مندوی سالی

فلک در پس جالش کرده بقیین

ز طرف لوح سپیش موزده

بزیران دون طرفه دو صدش

ز حدون او تا خلفت می

فرو ده بر الف صفر دمان را

شده پیش عیان از لعل خندان

رستان روم رود پیش نمونه

بر و سر جانب از خالی سالی

ز خدانش که سیم بی زکات

بزرغیب آه و انا برد راه

فکند شاخ گل را سایه در پای

ز شمشاد سر از ارش ^{سینه} ^{سینه}

نماده از جنبش لوح سپین

دو نون سپرگون از مشک ^{پطرس}

نوشته کلک صنع او ستادش

الف واری کشیده پی تو سیم

یکلی ده کرده آسید ^{نونا}

کشاده سیم را عقده بدندان

در و کله سخته کونه کونه

جو زنگی بچکان در پستانی

و جاسی پیر از آب حیات

از دگر آمده بر شالی از آن جا

قرار دل بود نایاب انجا
 بیاض کردش صافی ترازعاج
 سرودوشش زده طعنه پهن با
 در بستان مریکی چون قبه نور
 دو ناز تازده بر بسته ^{زینده} بخشاخ
 ز بار و کج سببش در بغل بود
 پی توید آنج کج سببش چون
 پری رویان ^{کجا} کرده پیشش
 ز تاراج هر آن تاج ^{سواران} و د ^{تخت} سیم
 کشش راحت ده هر محنت ^{بدر} آید
 بدست آورده را ^{کشتان} قیام
 دل ^{از عشق} ز ناز ^{بسته} خیالی

که رسم جا پست و رسم کرد انجا
 بگردن آوردش آسمان مانج
 کل اند چسب کرده بر من با
 جبابی ^{ماد لای} سخته از عین کاور
 کت امید مهران ^{دلاور} نینسوده استیاج
 عیار ^{سیم} پیش آن دغل بود
 دل پا کان عالم از دعا پیر
 رک جان ساخته توید بندش
 دو پا عداستیش کرده پریم
 نمانده مری بر سر دلی ^{ایش}
 زده از مهر برد ^{لها} رسته هما
 فرود ^{باده کرده} مری ^{بدر} بلالی

ز زور نغمه را کرد در گنج	بویخ انجشت به را برده نخب
ز باریکی بر دوازده سوی پیچ	میانش موی بل که نهی نیچ
کز آن مو بود پیشیم چه پست	نیامدستی کز از موی بست
زبری دایه ناف او بریده	اسلم چون تخمه قائم کشیده
چه کوشی که کز زهر استاده	سر پیش گوی اما سیم سازه
عصر آسایدون زنی در گنج	بدان زری که کز افتر و پیش
میادید سیم و صحت افکار بود	دست افشار زرین بر خیش
نگویم هیچ نکته که نیاف	مردیر ناف تا بالای ناف
حصار عمتش نشاندیشه از او	زاده در سیم آن حرگاه
بنای حن میا سیمین پست	ز ساق او سخن را تم که بوست
کولی از چشم همینه نور تو	نیامیزد بود کله سینه تو
در امان از آن شب شش	صفای او نمود آسیم رارو

از آن آئینه هم ز نومی او شد

بوی هر کس که همز نون نشیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست

جان بودش که ز حقیت جا کج

که که بر ششم عاشق کردیش جا

ندانم از زوز ز جور چه گویم

بیزور خود که صفت آن کی د

پراز کوسه تبارک خنجر شمشیر داشت

درو علش که بود آورده کوش

اگر بپستیش که نر ز کردن

مرصع سوی نیش شمشیر کز خفا بود

نه که لطفش که رفتی یاره راه

که فیض نور یاب از روی او شد

رخ در لالت در آن آئینه سپید

جو او در لطف کس صاحب قدم نیست

قدم ز پاستنه تا خنجر نازک

شدی بر ابد بر شمشیر کف پای

که خواهد بود قاصد هر چه گویم

که زیور ز راجه اش زیوری کرد

که در هر یک خراج کنتوری داشت

همی برد از دل و جان لطف و کوش

شدی کنج جوهر حیرت و دامن

مزاران عقد کوسه را مهابا بود

که یاد پستی بدستانش بر دست

کوتاه

کیارم پیش زین از ز خبر داد	که شد چنان و اندر بایش افتاد
کمی در عشوہ پیش کشینی	بزی یاد پیورومی و چینی
کمی در جلوه ایوان خراسانی	ز زرش حله مصری و شامی
نبرد روز نوی کا کفند دره تو	نموده برش جز خلعت نو
بیک چلش دوباره سر نمود	جوه هر روز از بر جی نموده
ز پاپوس پسران کشید	مدین دولت مکر دامن برید
ندادی ست جز پیرانش را	که در غوش خود دیدی تنه را
سگی سپردان هوا درش کردی	پری رویان بر ستایش کردی
ز سزادان نمران عور زاده	نخندت زور و پیشش شاه
نه مگر کردش مایه نشسته	بیز بچارش بیا خاری شکسته
نموده عاشق و معشوق کس را	مداوده نه بجا این بو پس را
بشب جن کس سیر است خفته	مهر خون غنچه نندازد است خفته

ناره

بصحن خانه بجزر غناغران	بسیمعی لعنتان ز خرد سالک
نبودی ز لرعبت با پیش کار	سلی فارغ ز لرعب چرخ و وار
وزان غم خاطر شش آراه بودی	بد پیشان سرم و دلشاد بودی
وزین شبهای آتس جز آید	کش از ایام بر کردن بید

در نیام خنام دیدن رلیخا زت اول تیغ آفتاب جمال
 یوسف علیه السلام را کشته شش شدن وی بان تیغ نهمه در نما

نشاط او را جو ایام جو آینه	شش خوش بجز کج رخ رمد کافی
حوادث بای در دامن شید	چشش مرغ و ماسی ز سیده
نمانه باز جرح ششم ستاره	دیرستان سرای پر نظاره
زبان بسته جرس خبان جرس را	ر بوده دزد شب عوش پس را
دران حلقه ره فریادشان کم	سکارا طوق کشته حلقه دم
زبانک صبح نانی خود بریده	ز بهر مرغ شب بجز کشته

<p>جو حارس دیده شکل کو کنی ای ^{نمان} خواص کو کنی ری کرده در جوا</p>	<p>زنگنه دار کل ^{سخت} سواری ^{بیشه} بیداری نمانده دیگرش ^{نمان}</p>
<p>حجم خواب ستن ^{در جوا} فواش عقلت شب مردگان طی شده بر زکس شیرین ^{نمان} شکر جوا</p>	<p>ستاده از دهل کوبی دهل کوب مکرده مودن از کلبا ^{نمان} ماسی ^{فوننه و از} زینجا آن لبهای شکر نمان</p>
<p>شش اده ^{بستر} خرمن کل کل تار حریرش ^{نفس} بستر</p>	<p>سرش سوده ببالین ^{چند} سبل زبالیس سبلش ^{در} سیم پسته</p>
<p>دی چشم و کرازدل ^{شود} جرمیکویم جوانی نی که جانیه</p>	<p>خجایش چشم صورت ^{پن} غوده در آمد ناکه از در نو ^{جوانی}</p>
<p>بانغ نلده کرده غارت حور که ^{نمان} یک ^{نمان} بیخ ^{نمان} و دلا</p>	<p>سماون ^{نمان} سگری از عالم نور روده ^{نمان} سر ^{نمان} چن ^{نمان} و جانیش</p>
<p>بازاری ^{نمان} غلام ^{نمان} سر ^{نمان} ادا</p>	<p>شیده قامتش ^{نمان} چون ^{نمان} بازه ^{نمان} شمشا</p>

ز بر او بخت زلف جو بخت
فروزان لعه نوزار جلنیش
مقو پس ابرویش خراب کان
رضش می ز اوج برج زد پس
محل کیش از سپر ناز
دو لعلش از تبسم در کمر بر
برق در س از لعل در آفتاب
بخنده از تریا نور در محبت
ذوق چون پی از غیب مطوق
بکل خال رخس از مسک دانی
سپش تا عدد و باز قلا
ریش چون برویش دید یکبار

خرد را بسته دست و پای تپ
رو و خورشید را و بر پیش
مغبر سایه بلان بر خواب کان
ز ابرو کرده آن خانه در تو پس
ز مرکان بر جگر نازک انداز
دهانش در حکم شکر مین
جواز کلگون شفق برق در نشان
نکار بسته پر شو در محبت
رنسب آد بخته آبی معلق
گرفته آشیان زانغی بیایع
ز بی سی میان چون سوی لایع
بیک دیدارش قناد آنچه افتاد

جمالی دید از حد لبش در دور	ندیده از پری شنیده ز خور
ز حسن صورت و لطفش شمال	اسیرش شد بیکدانی بصدال
گرفت از قافمش در دل خیالی	نشاند از دوستی در جان نامی
ز رویش آتشی در سینه آخروست	وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان غیر نشان کیسوی دلبنده	بهر مور شسته جان کرد چونده
ز طاق ابرویش ناله شد خفت	ز خواب آلوده چشمش غرق خفت
دلش گزاشمش گشت گزاش	ز دندانش هر عقد گزاش
ز سیمین ساعدش پست از خردت	میانش بگم در بندگی است
برویش دید سگین خال گزاش	نشست از وی سپند سار گزاش
ز نیب غنچه اش آسید جان دید	بدرسان سببی آسان کی توان دید
بنا میزد و جز با صورتی بود	که صورت کاست و از مندی افزود
زینجا از رنجایی رسیده	از آن صورتی ای رسیده

از آن صورتی ای رسیده
 از آن صورتی ای رسیده
 از آن صورتی ای رسیده

یکی از واصلان راه بود	ازان معنی اگر آگاه بودی
نشد در اول از معنی سپردا	ولی چون بود در صورت گرفتار
لصورتها گرفتاریم مانده	همه در بندند از بیم مانده
بجایک دل سوی صورت گزید	ز صورت گرفته معنی رویا
ازان ذکر کن آرزو شد اشق	یقین داند که در کوزه نمی پست
بیدارم دیده منقاس	چو سار و غرقه در پای زلاش

و ازین **سهم** **عری** **بر نیجا** **در کس** **خوانا** **کش** **کش** **ان** **وا**
جان **شبا** **نخ** **از خون** **مل** **فرو** **خردون** **و مهر** **بندان**

حروس سجگاه آواز برداشت	سحر چون زان شب آواز برداشت
خاف غنچه از گل در کشیدند	عادل لحن گلش بر کشیدند
بنفشه جعد غنچه لوبی خود پست	سمن از آب شبنم وی خود
دلش را روی در محراب بشوین	زین عثمان در خواب

ز سودای شبش موشی بود	نبود آن خواب خوش پوشی بود
بر پستار آن بدتش بودند	کثیران روی برایش نهادند
خارا کوده بشم از خواب بختا	نقاب لاله سیراب بختا
ز مطلع سپرزده مهر سوخته کرد	که چنان مطلع خورشید دور کرد
جو غنچه شد فرود در خود زمانه	ندید از کفری دو شیر زبانی
کریان سحر کل بر تن زند جوک	بر آن شد که آن سحر و جادو
دبا مان بسبب بی بی شبش	ولی شرم از کمان بگرفت پیش
جو کاکل اعلی اندر زان سبک	نهان میداشت رازش در دل بک
نمیداد از درون یک شمشیر	فرو میخورد چون غنچه بر دل خون
دل از آن حکایت در شکایت	لباس با کتیزان در حکایت
دلش چون پیش کرد که بنده	دانش بار فیقان در سگر خند
کمال از داغ عشقش مدتها	زبانش بلع فیقان در میان

نظر بر صورت اغیار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود

دلی که عشق در کام ننگست

برون از یار خود کامی ندارد

اگر کوید سخن با یار کوید

هر از آن بار جانش بر لب آمد

شب آمد ~~مهر~~ عشق قیامت

بهر روز شعله شعله ~~بخت~~ بخت

چو شب شد روی در دیوار ~~خیم~~ خیم

ز تار اسکتبت و تار حیرکت

زمانه نغمه جان کاه برداشت

خیال ای پیش دیده نباشد

ولی سپوسته دل با یار میداشت

که سر بود با آن دلبر با بود

ز جنت و جوی کاشن مای نکست

در و نش با کس آرا می ندارد

وگر جوید مراد از یار جوید

که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد راز و عشق قیامت

که آن یک پرده در زمین پرده است

بزاری پشت خود چون خیم کرد

بدل پردازی خود ساخت میک

بزیرویم فغان و آه برداشت

سم از دیده سم از لب کوه افتاد

که ای پاکیزه کور از جگانه	که از تو دارم این کوسر نشانی
دلم بردی و نام خود گفستی	نشان از مقام خود گفستی
منیدانم که نامت از که پرسم	کجا جویم مقامت از که پرسم
اگر شامی ترا آخر چه نامست	و گرمایی ترا منزل کد نامست
مبادی بچکس چمن من گرفتار	که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم بر بود خوبم	کشاد از دیده و دل خوشی با بزم
کنون دارم من خواب مانده	دلی از آنست در مات مانده
جانشه گزنی آیم بر آتش	بناشیم بچویش که بر آتش
کلی بودم ز کلزار جواینی	تر و تازه جو آب زندگانی
نه بر سپهر گزوم با می و زبیده	نه در پاسر گزوم خار حلی و زبیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی	نزارم خار در سبتر نهادی
تنی باز گزوم ز کلبر کصدبار	چو سان خواب آیدم بر چرخ

شب تا صبح که کارش این بود	شکایت با خیال باورش این
بشب بگذشت نفع هر کار را	بشپست از گریه چشم خوشن را
لبس تر بود از خون خورشید	کلوخ صنگ را مالید بر لب
شب و روزش برین این گشتی	هر بوی ازین آیین گشتی

از مشاهد به تغییر حال ز اینجا که تغییر برشته بفرگنیز ان اقاد
 و وایه سیر آنخت استیفا کرده از ان رشته گمناون

کمان شش بر جا کشید	سپرداری نباشد که ز تیر
بسیار در دست آن تیر جا	ز بیرون باشد از اضا نه
خوشت از خردان این کفن	که مسک عشق را توان نهن
اگر بر مسک کرد پرده صد تیر	کند غازی از صد برده اش تیر
ز لیلی عشق باوشیده شد	بسیه تخم غم پوشیده بکا
بسی پر میزدان مردم ز جایی	همیکه داز درون نشوونمای

که ای از کرم چشمش آب میخورد	چه جای آب خون تاب میخورد
بر قطره که از مرغان گشادی	نهانی راز او هر وقت ادعا
کمی از تشنگی دل آه میگرد	مگردون دو دستش راه میگرد
بر آبی که از دل پریشانی	کسان بی بجای دل تشنگی
که از روز شب چو آب چو زرد	کل حسش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کرم بیج باغی	ز دید لاله خالی زرد
کبیران این نشانیها جو دیدند	خط اشکی پر روی تشنگی
ولی روشن نشد کار حلیت	قصه بنیان کنان حلیت
یکی گفتا کسی تشنگی دیدیت	همانا که کسی چشمش رسیده است
یکی اضا و این معنی سبندش	که از دیو و بری اند که تشنگش
یکی گفتا همانا حس ساری	از حسش لبست بر دامن طاری
یکی گفت این همه آثار عشقت	دلش میسازد بر بار عشقت

ولی پس ابیداری ندیده	رخواش کویا این است ندیده
حی است از کان هر پیشانی	همی که در دبا هم قیل و قالی
ولی سردش طاسری شد	سخن بر هیچ چیز آخری نشد
از آن جمله فسونگر و آیه داشت	که از افرو مگری پر مایه داشت
براه عاشقی کار از موه	کسی عاشق کوی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق عاشق	مخاطب از یار ناموافق
شبی که در صحن بوسید پیش	بیاد آرد خادمتهای خویش
بگفت ای غمخیز چنان شامی	بخاری از تو کلر و میان سابی
ادلت خرم است پر خنده باد	ز فتن بخت ما فوخنده باد
تو در باغ جمال آن تارده سرود	که کردت طوطی جانم تدری
من از حجر و فآن جو سپرم	که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغا زمینم دکم دیدم	ستین مهر یافت من بریدم

کلاب مشکو که دم خطابت	پیر و تن شسته مشک کلابت
ز جانیش رشته چیدیم بصد	قفاط از پرده دل کردمت بنام
بروردم تن جان پرورت را	غذی از شیر دادم شکر ترا
سحر شد و پست بر خمار تو کردم	شب آمد خواب دیک کار تو کردم
چو ختم خفته در اغوش بودی	اگر ز قلم طراز دوش بودی
هنوزت ز پست پیستم ز زمان	چو شد شاخ گلت پیر و جوان
بخدمت کار است در کار بودم	هر کاریت خدمت کار بودم
فداوم محو سایه منقوشیت	هر جازفت پیرو دلربایت
چو جنبیدی بایت سر تمام	چو بستی خدمت تیمارم
یدان صدقت پرستارم که بودم	کون هم در همان کارم که بودم
از خود پیکان نام زینسان دارم	زمن راز دولت پنهان دادی
که بر دینسان خرد بازگشت	کبوی آخردیوس کارت که انداخت

چنین باد و اعم سادم جرایب	چنین آشفته و در هم برایی
دم گرمست جراسرست ازین	کل سرخت جراز دست ازین
ز دال جاسگامت جاست	تو خورشیدی جواسگاست
بکوه روشن تا کیتان	یقین دانم که ز دما سی تراراه
ز نور قدسیان آتش سرشته	اگر بر آسمان باشد نوشته
بکه آرم بر زمین از آسمان	بسیح و دعا خوانم خبان
غزایم خوانیم کارست و پسته	و که باشد بری در کوه و پسته
کنم در شیشه و پیش نشام	بشخصش خایمها بخوام
بزودی سازم از وی خاطر شد	و که باشد در حبس آدمی زاد
نه سبده بل خداوند در کعبه	که باشد خود که پونده نخواه
فنون پردازی و افسانه خوان	ز اینجا چون بدید آن مهر بای
گرفت از کرمیه زادر ستاره	ندید از راست گفتن بیچاره

در آن کنج که پند اکلید است	که کنج مقصد مبین پدید است
که با عفا بود سم آشیانه	چه گویم با تو از مرغی نشانی
ز مرغ من بود آن نام سم کم	ز عفا پست نامی پیش مردم
که میداند ز کام خویش نامی	چه شیر نیست تلخ عیش گامی
اگر باری زبان شیرین نباشد	ز دودی که بر باشد تلخ گامش
ز سحر آری طبعش ساخت پایه	زبان بجشاد آنکه پیش دایه
بزیبوشی خود شیاییش داد	ز خواب خوشترین مبدارین داد
ز جاره سارش حیران گردانند	خود دایه حرفی از طومار او خوانند
که نادانسته را جستن سحر است	بلی این حرف نقش نریخت است
کجا در آخرش جستن توانی	مرادی را ز اذل تانند آینه
چه صلاحش رباق سپند کشند	نیارست از دیش چون سپند کشند
همیشه کار دیوان مکره روی است	نخستین گفت کا میا کار دیو است

بردم صورت ز پنا مانید

ز لیحا گفت دیوی را چه یار

تی که نشور و شر باشد شسته

و که گفتا که این خوابت مارا

گفت این خواب اگر ناز بودی

شمارند اهل دل این نکته را راست

و که گفتا که مستی دانش اندیش

بگفتا که اگر بودی بد پستم

مرا تدپر کار از دست مرت

مرا نقشی نشسته در دل مشک

اگر بادی و نوبیا با بی آید

جو دایه دیدش اندر عشق حکم

که تا بره ای در سودا حسابد

که نماید جان شکل دلارا

معاذ الله که وزاید و شسته

جوابا بد بهر ناز است جان کاست

بدینسان را ستانرا کی بودی

که کج با کج که اید راست بار است

برون کن این محال از خاطر خویش

کی این بار بر کران دادی پستم

عنان حسد بسیار از دست مرت

که بس حکمت است از نقش در سگ

ز نسکان نقش حکم خون بدید

فرو بست از نشیبت که میشدم

نمانی رفت و حالش پاکفت	پدر زان قصه شکل بر شفت
ولی چون دعا جز دست پیر	حوالت کرد کارش را بقدر
<p>خوابیدن زینجا بر کف علییه پلام نوبت دویم سلسله عشق و بی حسیدن و ویرادر و رطوبت چون کشیدن</p>	
خوش آمدن کافور و نزل کند عشق	ز کار عاقل غافل کند عشق
در حورشنده برقی بر فو زود	که صبر و محوش را حرم بسوزد
نماند روی اندوه سلامت	شود کاسی بر دیکوه ملامت
جان جانش ملامت گیرش گدود	که عشقش از ملامت پیش کرد
زینجا همچون بر میکاست ساس	بس از سالی که بدرش شد هلا
هلال آساشی پشت حمیده	نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من هر کردی	پس ندی اقام را بر زری
فخندی چون کام راست قامت	نشام کرده ای از تیر ملامت

بدایت سرکشی دادی عنانم	گر زو جز سرکشی چیزی ندانم
هناده در دلم از مهرت ایله	بچلی میکنم با من کجا ایله
بیداری نکردد منیشنم	نیایدیم که در خوابش پنم
نشان نخت پداریت رخ آس	که در وی سپنم ان ماه جبارت
کثیر چشم من در خفتن آرام	رخت خویشین خوابش دهم
بود چشم شود از خواب بیدار	ناید یازم اندر خواب دیدار
سعی گفت آن سخن تابا سبب	رسیده جاننش از اندوه لیب
نبا که زین خیالش خواب بود	خود آن خواب لیل مهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده بر تبر	در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت گزاول ز در بود	در آمد بارنجی روشن ترافه
نظر چون بر رخ ز جانش انداخت	ز جابجست و سردر باش انداخت
زمین بوسید کی پروکل اندام	که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

Handwritten marginal notes in Persian script on the right side of the page, including a large vertical signature or name.

بان صلاح که از نور آفریدست

ز سر آگاهی دور آفریدست

ترا بر خیل خوبان سپس روی داد

بلطف از آب حیوان ترتری داد

فدت را کلین سببان حانت

لبت را مایه قوت روان ساس

ز روی دلفروزت شخی درود

که چون پروانه مرغ جان من ^{تخت}

را کبوس مشکوان دادت کندی

که بر من زو بهر بریت نبدی

تم را ساخت جون بوی از میانه

دلم نکشت جون میم دهانت

که بر جان من پس دل جیشای

بیا نوح لعل شکر بار بجشای

کجو با این جمال و دستانی

کیی تو در کد امین جاندا نی

در خشان کوسری کانت کدا

که امی شای ایوانت کدا

بجها از ترا دادم من ^{اولاد}

ز جنس آب وفا که عالم

کنی دعوی که پستم بر تو عاشق

اگر پستی درین گفتار صادق

حق مبر و وفای من کف در

به بی سخته رضای من کند

مکن دندان رسیده شکر ترا	مساز لعل پس دیده کو سرت را
ترا از من اگر بر سینه داشت	نه پنداری گزان غم فراغت
مرا هم دل بدام توست در بند	ز دواغ عشق تو چشم نشاند
ز لعل جان بدید آن مهربانی	ز لعل او شنید او مهر بانی
گرفت از نو پری دیوانه را	فدا دشتس بجان پروانه را
سری است خیال ز خواب جا	جگر بر سوز و جان پرتاب جا
بل ندوه او انبوه تر شد	بگردون دودش از اندوه تر شد
یکی صد گشت سودای که بودش	ز حد بگذشت غوغای که بودش
ز نام عقل پرورشش از دست	ز بند پند و قید مصلحت است
می زد و بجز غم چه جان جا که	جود لاله خون دل میرخت بر خاک
کسی از مهر و ریش روی میکند	کسی بر یاد و ریش روی میکند
بستار آن بهر سویش نشیند	بگرد به جو پاله حلقه نشیند

اگر زان حلقه بودی ^{تقصیر} هیچ
 و اگر گزفتیش آن حلقه دامان
 و اگر بندش مگر می غنچه کرد
 پذیران حلقه چون گشت آگاه
 تبه پرش بر راسی دیدند
 غیر نمودن چنان ماریه از
 بسیمین ساق آن مار گزین
 زلیجی بود کج چو نیل آری
 چو زین مازیر در آن خفت
 مرا با بی دل اندر عشق بست
 سکه پستی خج عمر و پهای
 مرا خود دوستی ای نمادست ^{ظلم}

بزونستی ز حلقه راستی بن
 سوی بزون شدی سر در حمان
 جو کل پی برده کردی و بیار
 دو او حش ز دانیان درگاه
 به از زنجیر تپسری بندید
 که باشد مهره دار از لعل کو
 در آمد حلقه زن چون مار کج
 بود سر کج رانا جبار مار
 ز دیده مهره می بارید و سخت
 همان بندم ازین عالم بست
 به بین بندم چه سازد کران های
 بهیج آمد شد ^{مفتر} ای نمادست

کس
 کس
 کس

باین بند کران با بستیم حیت
فرد رفت بای سپرد و کل
چه حکمت باغبان نپند درین
بای دسبری ز پنجره لید
بگذرد در نظر خندان درکش
زمن چون تی رخشان بگذرد زود
اگر یاری دهد بخت مندم
برینم روی او حسد نکند خوام
چه میگویم نگارناز پرورد
بروی جان نشیند کوه پر دم
بندم کی فدی ز خاطرش بار
مراد تیغ خوشتر بر دل کش

بدین تیغ خنجر چو بستیم حیت
ز چنبرش بر و کشت شکل
که ز پنجره شص نهد بر بای آرا
که در یک لحظه هوش از من زاید
که پنجم میر روی لاله رخش
مرا برد از دل پریشم دود
بدین ز پنجره زربایش مندم
به بود دشمن شود روز نیام
که کز بر پشت پایشندش کرد
بساطشاد مانی در نور دم
بسیمین ساق او از بند آزار
که در دامان او خاکی ز بند کشید

اندر افسانه‌های عاشقانه	کلی افتد و ناکه برشته
فاقد از رخ او در سینه اش خاک	جوسیند ز خاک فاد و بز خاک
بر پویشی زمانی گشت بسیار	در آمد مجال خویشتن باز
با خون دل دیوانه خویش	ز سپر آغاز کرد افسانه خویش
کسی دور کرد که در خند آمدی	کسی می مرد گای زنده می شد
می شد مردم از خالی بجای	بدینسان و حالش تا بسای

بجواب آمدن ویست علیه سلام رلیخا را نوشتیم و نام بقا
 دی برسیدن و بعقل و سوشش باز آمدن

بیای عشق پرافزون و نیرنگ	که باشد صلح کار قو که که جنگ
کسی فرزانه را دیوانه سار پی	کسی دیوانه را فرزانه ساری
جز بزلت پری رویان می	بوزن یکایم بر پنجم جنون افستد منند
مگر زمان لفت بند می بر کشای	جرع عقل یا بدعه و شبنمای

بجواب آمدن ویست علیه سلام رلیخا را نوشتیم و نام بقا

بجواب آمدن ویست علیه سلام رلیخا را نوشتیم و نام بقا

زینجا یک شمی بی صبر و بی
ز جام در دوزخ آشی کرد
کشید از مقلعه موی محسب
بسجد پشت پرو نماز خم کرد
ز ترکس ریخت اشک از غمی
شد از عین دل خود غصه پرداز
که ای تاراج تو سوشن فرام
غم دادی و عشق خاری کنودی
ندانم نام تو تا سازش در
بگام خویش میگردم شکرند
جو غنچه بس که عازدم از غن
میگویم که در حقیقت عزیزم

بغم سمر زود با محنت سم سوش
ز شور عشق سینه آرمی کرد
فشاندا از لغزش دل خاک بر
زمین رازش کلزارم کرد
جو سوس کرد ساز خوش ربا
بیار خویش کرد این قصه آغاز
بریشان کرده تور و ز کام
دلم بر دی و دل داری کردی
نیابم جای تو تا کردمش کرد
کنون در بندم از تو چون پی
فقا دم سجو کل او پرده پیرون
نه آخر میر بر یکست که نینم

جبا شد که کنسیری را نواری
 مبادا که سخن غشته چون من
 دل داد ز بد چون ندیم مکش
 بر پستاران مرا پدرو کردند
 زدی اشش بیان چمن خشی را
 بان مقصود جان دل خطایش
 جو چشمش است گشت ایسا غراب
 بسکل جو بست را ز هر چه گویم
 بزاری دست در او مالش اوخت
 که ای درخت عفت ریده
 پیاکی کین چنین باک آفریدت
 که ای ووه مرا کو تا سیه ده

زنده محبتش آزا و ساری
 میان خلق رسوا گشته چون من
 پدر را آید از فرزندیم نیک
 بر شاهایم نسیم و نسود کردند
 نسوزد که پس بدینسان یکی را
 بدینسان بود تا بر بود خویش
 بخوابش آمد آن عارت که خواب
 ندانیم بعد ازین دیگر چه گویم
 بیایش از جگر خون جگر خیت
 قرارم از دل دخا بم زدیده
 ز چو بان دو عالم بر برگید
 ز نام و شهر خویشش کاشی

بگفتاگر بدین کارت عاقبت

بمصر ارفا صکان شاه مصر

زلیخا چون زجانان این ^{تخت} پای

رسیدش از ازان گفتار چون

از رخ ابی که دیدار بخت بیدار

خبرزان مکه که در دل خورشید

کنسیران از سر سودا و ادوا

پدر را فرود دولت رسانید

که آمد عقل و دانش سوی من

بیاوردار بند زر ز نسیم

چو مدخل نسیم را در بند کدوا

پدر را چون رسیدش ^{شکوه} در

غزیر مصرم و مصرم سقا

غزیری داد عز و جاه مصر

تو کوی مهرده صد پناه جان ^{تخت}

ز بن زور بجان صبر و بدل شو

اکرام بخت مجنون خاستی

دگر باره بعل و هوشش آورد

که ای مین دین اندوه دسپار

دلش را ز آتش محنت ره پند

روان شد ز آب رقه جوی من

که نبود از نسیمون من بعد ^{عقل} نسیم

بدست جوید نسیم را در بند

با استقبال آن رفت از سرش ^{سوش}

برسم عاشق اول ترک خود کرد
 دمان بختا دان مار دو سپهر
 بر پستاران بائین مهر نهادند
 نشاندش بر دراز پسندناز
 پری رویان بر جان کشت گزند
 همزادان جو در مجلس شپستی
 سر دج حکایت باز کردی
 زردم و شام کشتی نخته آئینز
 حدیث مصریان کردی سر زحام
 جو این ناشس گرفتی بر زبان جای
 را بر دیده سیل خون قشایدی
 بر روز شب ستمی این بود کارش

و زان پس ره سوی آن سرود کرد
 ره ماند از نبرد زران سپهر را
 بزیر باش تخت زر نهادند
 بزیرین تاج کردندش مهر افراز
 همه پروانه آن شمع کشتند
 جو طوطی لعل ز شکر کشتی
 ز سر شهری سخن آغاز کرد
 شدی از ذکر مصر اندر شکریز
 که تا بردی غیر مصر را نام
 در افتادی لبان سیاه بازی
 تو ای ناله بر کردون رسدنی
 سخن از قیام راهی جزو یارش

5
 272

بدین گفتار خوش شستی سخن گو
و گرنی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان دشمنان اطراف غیر از مصر و سجستان

ز لیلی و سنگدل کشتن دی از نو میدی و حسروی

ز لیلیا که بر عشق آشفته حاش
جهان پر بود از بصیرت حاش

بر جاقصه حسدش رسیدی
شکای مغتوب او سرکش شنیدی

سران ملک را سپه دای او بود
بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهر یاری
بامید وصالش خواست کاری

دین فرصت که از قید جفون
تخت دلبری شیاره

رسولان از شته سر مرز و روم
جوشاه ملک شام کشور دم

فزون از ده تن از ره در رسیدند
بدرگاه جلالتش آر میدند

یکی منشور ملک و مال در دست
یکی مهر سلیمانی در تخت

که سر یک تخته کشور است
ز شاهی حد است کاری افتاد

بهر جبار و نهد آن غیرت خود
بهر کشور که گردد جلوه کاش
اگر کیرد جوهر در شام آرام
و اگر آرد بسوی روم لم یکن
بیس دستور قاصد بیای
ز یخچار ازین معنی خبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی پست
بسیوی مصریام می کشد دل
نیستی کرد یار مصر خیزد
مرغوشتر از آن باد مستصد بار
درین اندیشه بود او کس ندانند
بگفت ای نور چشم و شاهی دل

بود تخت آن لعل و تاج بر پر
بود و بیم شامی خاک را کش
دعای او کنند از صبح تا شام
علام وی شوند از روم تا زنک
همی گفت از لب هر فوخه نامی
ز اندیشه دلش زید و زهر
که عشق مصریام پست است بگفت
ز مصر ارقا صدی نبود حال
که در چشم غبار مصر سپرد
که آرد نافه از رخسار آینه
پدر و وارثش پیش خویش نشاند
ز بند عم خط آزادی دل

بدار الملک کستی شیراز
بدل داغ غمناک تو دانه
بسوی ما بامید قبولی
بگویم داستان مر رسولت
بهر کشور که افتد در دولت
بدری گفت و او خاموش بود
خوشا گوش سخن کردن رجایی
ز شامان قصه پایی در پی آورد
ز اینجا دید که مصر و دیکارش
ز دیدار پدر نو مید برخاست
بنوک دیده مر و ارید می سخت
هر ای کاشکی مادر نمی زاد

بخت شهر یاری تا جداران
بسینه تخم نمود ای تو کارند
رسیدت ای که هر یک بسوی
به بینم تا که می خفته قبولت
ترا سازم بزودی شاهان حل
بسوی آشنای گوش می بود
بامید حدیث آشنای
ولی از مصریان دم بر نیاید
نیاید هیچ قاصد و استکارش
ز غم لرزان خوشاخ پید بر جاست
ز دل خوابه بی بار دید گشت
اگر می زاد پس شیرم نمی داد

ندام بر ج طالع زاده ام	بیدین طالع کی است ادهم
اگر بر جید از دریا سنجین	که ریزد بر لب تشنه آبی
جوده سوی من است شده	بجای آب خراش نبارد
ندام ای فلک ایمن چه دار	جو خوشم غرق خون در من دار
کرم ندی بسوی دوست پرور	زوی باری جنین دورم مسند از
کز من مرگ خواهی مردم کین	رنیاد تو جان سپردم کین
اگر خواهی مرا در رخ و اندوه	نمادی بر دم صد رخ چون کوه
بزرگ کوه کاسی جنب باشد	بموج غم کجای حس باشد
دلم ایندم تو صبری رشت	اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من سدا و اگر عین بر آب	اگر من تلخ اگر شیرین ترا
کیم من زود خو من بس خیر	دو زین بود و نبود من بس خیر
اگر شد حسرت منم بر باد کوشا	دو صد حسرت من زین بر تو یک حس

تم

ز داغ مرک بر آتش نهای	مزاران تازه گل بر باد دادی
که من باشم یکی دیگر ایشان	بجا کرد ترا خط سر بر پیشان
درون غنچه دهر از خون لب	بصد افغان در در او رو شب
به دست غنچه بر سر خاک بخت	سرشک از دیده غمناک بخت
ز سودای غمیز مصر و رایش	پیر چون دید شوق پیمایش
اجازت داد لب پر عذر حوا	پسولانرا بخلعتهای ساق
زبانم با غمیز مصر در بند	که پیست از بهر این فرزانه فرزند
که باشد دست دست پیشان	بود روشن برداش برستان
که گوید دست پیشان باندست	زبان دهر را زین بر لب نیست
ز پیشش بود کف بار شد	رسولان آن تمن در کد شد

فرستادن پدر اینجا قاصد سوی غمیز مصر عرض
 که چون ز اینجا بروی که دستبول کردن دمی اورا

زنجباده است از دل بر جگر داغ
 بود سر روز را در در سفید پا
 پدر چون بر مهرش چفته جان بد
 که داناسی بر آه مودم بودید
 برد از وی بیایمی حسنه بلاد
 ز نزد یگان سیکه داناکر کنی
 بداد از تخمنا صد گونه چهرش
 بیانش نادی دور زمانه
 بر روز از نواز شهای که دون
 مراد بر ج عصمت افتست
 ز اوج ماه برتر پایید او
 ز کوه در حدت صافی بدن

ز نو میدی فرو و شرب داغ
 بجز روز سیاه نا امید
 علاج چسته جانیش اندران دید
 علاجش از غشیز مصر جوید
 زنجباده را دهد پوندا او
 بداناسی نه شمشاد کزین
 بر قق رای ز دوستی کزینش
 ترا بوسید خاک آستانه
 غزیری بر غزیری بادت از دون
 که در راه جگر اندکده ماتت
 بنده دیده دیدم خورشید آید
 ز اختر در سر کسب ز تو کانی

شاید

کند بوشگرید و رخ در انظاره
خرا اینه کسی کم دید روش
ناباشد غیر نقش را می سپر
بصحن خانه جون کرد و خرا مان
ندیده سبب و مشاط در
جمال از کل دامن کشیده
ز کس حسن او پوشیده رخسار
نپوید در سر و غمیر یا ماه
که ز رخساره و جوشش نغیبه
در و ن برده نمیر که کرده
همه شاهان بخواه امان او
سکه افروزان از حد روم شام

که تر سپیدش چشم شام
بخر شانه کسی نیسوده بوش
که کالی فکند در پای و سپر
نیامده ای بوش غیر دام
نموده برش نیکو انکشت
که پیر امن بید نامی در دیده
که ز کس خیره چشمیت و قرح
که تا با او مکر دو سپاه سمر
که چشم عاکیس رویش نغیبه
ولی صد شورا رو سپرون
خراب لطف ناکا مان او
نمده از شوق و خون لاشام

در این قول

ولی او در نیاردید پر بر کپس
 نکر دو خط را و رالم باروم
 براه مصر چشم او کس نیست
 ندانم سوی مصرش کن ^{مشغول} سخت
 همانا خاک او زانجا سر نشند
 اگر افتد قبول رای عالی
 اگر نبود بصدر خانه چو پنه
 غریب مصر چون این قصه بشنود
 تو اضع کرد و کفنا من که باشم
 ولی چون شه مرا برداشت خاک
 من آن خاکم که ابرو بهاریه
 اگر رو دیدار تن صذر با نام

سواهی مصر در سپردار دوین
 شمار دآب و خاک شام اشوم
 برای مصر کشش رو دیلاست
 هوای انگیر طبعش آن طر کنت
 برات رزق او زانجا نشند
 و شتیمش آن دلکش حوالی
 بود حدت که بر خانه رو
 کلاه فخر بر او ج فلک سپود
 که در دل تخم این اندیشه باشم
 سرزد که بگذرانم سپردار خاک
 بگذارد لطف بر من قطره باری
 چون سینه و مگر لطفش ^{سینه} چشم

بدرین طبع گفته کرد دست اطوار	گفته واجب که کریم کدیار
کم از فرق های از دیده نعلین	شوم سوشش معوان مالک الرحمن
ولی باشاه مصر آن کان و مسکن	جانم در گرفته خدمتی کش
که کریم ساعت از وی دور کردم	ز تیغ سوطی شش رخورد کردم
درین خدمت مرا معذور داد	کمان کت از من دور داد
اگر گوید برای حق کداری	روان سازم دو صد زین عاری
سزاران از کثیران و علایک	صنوبر قاصبان طوبی سزاران
غلامان ریس نیکو سر شتی	مصفا تر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان نشان در شکر خند	ز لعل و زرمه بر مو کمر بند
قبایسته کله کوسه کشته	ز برین خانه های زین نشسته
کیزانی همه در جبهه حور	جو جو ران از قصور آب و گل
مضطرب بر کل کشاد	مقوسر طاقا بر همه بساده

ز سر کوسر بخود بسته ز یور

زار باب ^{دانه} کجا بست سر که باید

در پستم تا بصد اعشارش آرند

جو دانا قصد این بند ^{بند} بشیند

که ای نصر از تو دیده صد بزرگی

شده مارا سر خیل و شمشیرت

غلامان و کنیزانی که دارد

ببرش خلعت فرخنده بختان

رودش بدل کوسر مای تابان

مرادوی تبول خاطرنت

چو آن میوه خواهی خوانست ^{این} افتاد

نشسته جلوه گر بر موی چو زار

زار کان ریاست سر که ^{داری} شاد

بدین خلوت سپری بارش آرند

بسجده سپر نهاد و خاک پوشید

ز نوگشت کرم در تازه چرخ

بپیش ز آنچه کفتی هیچ کم

نگردد در سماره که شاد

بود افزونتر از کبر در خان

بود افزونتر از یک سیاهان

خوش آنکس که قبول خاطرنت

ببازدوی پیش تو خواهد فرستاد

سیم قبول از جانب مصر دیدی

در محل زلیخا را چون عاری کل مبصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد مردمند	که از جان زلیخا بکشد بند
خبرهای خوش آورد از عریش	تهی از خوشبختی پر کرد از عریش
کل بختش شکفتن کرد آغاز	بهای بدش آمد مبر و از
ز خوابی بند باد کارش افتاد	خیال آمد و آن بند بگفتاد
بلی تر نشاطی یا ملا لیسیت	بکستی در نه خوابی یا بچیت
خوش آمدن پس که خیال جواب شد	بیکبار از زمین کرد اب بگشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت	تبر تیب جبار او عنان یافت
مهیما ساخت به آن عروسی	مزدان لعبت رومی و روی
همه بسته دهان و باز بستان	عذار و کمانستان بر پستان
نماده عقد کو هر بر بناوشن	کشیده تو پس مسکین گوش گوش
هر چه که کل تو گفت هیچ باز	ز سنگ و سمه باک و عار خاز

ز کوش او میره کرده لولوی	نوله بسته بر لاله رنبر
بعشوه جانستان و غره خوزیر	سزار امر د غلام فتنه انگیز
کره از کا کل مشکین کشاده	کلاه لعل بر سپر کلاه داده
جان کر زیر لاله شامخ سبیل	ز اطراف کله سر تا هم کا کل
چو غنچه نازک و چون نیکر کش	بر کرده قبا های قصه بکش
بوی او بخت صد لمر تری	کمرهای مرصع بسته بر موی
بگاہ پویه تند و وقت زین نام	سزار سب کو شکل خوش اندام
ز آب روی سیره نرم روت	نه کوی پیش چو کان تیز دوت
ز بون بستنی ز میدان مانه	لکر سایه چرخ دی تازیانه
چو آبی مرغ در دریا شناور	چو دست کوره در دهنه استاور
کره چرت سران افکنده روم	سکن در سسنگ خار کرده روم
ز فرمان عمان و فرست برین	پزیده کوه را آبان چو بامون

سراسر شسته شست و کوه بان	سراسر شتر همه صاحب گویان
ز راه باد در مناسی سون	به شما کوه امانی پستون نی
جو اصحاب تجل بار بر دار	جو زها دقاقت گوش کم خوا
چو مید حار را چون سبیل و گل	بریده صد سیابان بزنگل
را سنگ صدی صحرانوردان	ز شوق ره روی نجواب خوردان
خران کسوری بر سر تبار	ز انواع نهایس صد شتر و آ
چو مصری وجه رومی وجه ساس	دو صد نفرش ز دیبا کی گری
ز با قوت و در و لعل بد خاشاک	دو صد درج از کرمای در خاشاک
ز بار سبزه و مشک تماری	دو صد طبله پراز مشک تماری
همه روی از زمین صحرائی چین	همه جا ساربان محل شین شد
یکی دکش عاری حمله آنا	مربت ساخت از بهر لجن
موصول لوحای وی ز راند و	مقطع خان صبر سدل و عود

ز بان و
عزیز بنویر یکدم

مردم
مردم
مردم

زرافشان قباش جن گوی حور شدند	مرصه سقیان جن حشرید
ز سپسار زرد آویزه در	ردون آن درون آن سپر پر
بر بک دلپذیر نقش زینا	فروشته بر از زرقعت و پیا
لصید مارش بسوی مصر آمدند	ز لبحار ادران حشرید نشاندند
روان شد خون کل از باد بهار	بیت باد پیا میان آن عمار
سمن موی سمن رودی و سپین	مزاران سر و شمشاد و سنوبر
رخ آورد از دیاری در دیاری	روان کشید کوی نو بهاری
نجالت داد ایستان ام	بهر منزل که باشد آن سمن را
کنستیران طووه کرد در سونج باز	غلامان مست جلابان تک نماز
شکار خوشترین کرده علدای	کهنده سر کنیز از رلف دای
کاشاده رخنه در جان اسیری	کشیده سر غلام ز غره تیری
ز دیگر سو سو پیا را خوشترای	ز یکسو دبری و عشوه سازی

مردم
مردم
مردم

سزاران عاشق و معشوق در کا

بر جا صد ستاع و صد بار

ببین و پستور منزل می برید

سوی مصر مثل می کشیدند

ز اینجا بادی از بخت خشو

که راه مصر من خواهد شدن نو

شب غم را سحر خواهد دیدن

غم بجز این را بر خواهد رسیدن

از اغانی که آن شب بس است

از آن ماهیج خدین سالار است

روز روشن و شبهای تاریک

همی راندند تا شد مصر نزدیک

و ستادند از اینجا قاصدی

که راند پیش از نشان محل خویش

سوی مصر جوید پیش راه

غریز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر اسکیه دولت تیز

که استقبال خوا می کرد بر تیز

خبر یافتن غریز مصر از معدوم اینجا و بعزیمت استقبال

بر خواستین و لشکر بیان مصر را بجل تمام از استین

غریز مصر را جو این شکرده بشیند

جهاز بر مراد خویش تن دید

مسادی کرده تا اگر کشور
 از اسباب نخل سرجه دارند
 برون آمد سپاسی آتی فرق
 علایمان و کثیران صد سران
 علایمانی بطوق و تاج زرین
 کثیرانی همه در محبت پرده
 سکر لب مطربان نخته پرده
 تفتی جنگ عشرت ساز کرده
 ببالش داده گوش عود را
 ریاب از تا غنم جانز امان
 در آنکته ذم این اوزه از دست
 بین آیین اندر رجهند

برون آید کیر شکر
 همه در معرض عرض اندانند
 شده در زیور زو کبر
 همه کلک بر کان و ده عذاران
 جو برسته نخل زر از خازین
 بهودج در پس زر رغبت پرده
 برسم هتیت خوش کرده آواز
 نوای حسرمی آغاز کرده
 طرب ساخته از تارش اسباب
 بر آورده کاخچه لغره زده
 کرده در دست در کریان بود
 بره داد نشاط و عیش دادند

نسخه

جو چون بکشد و نه نخل بریند
بر نیسی یافت از تیر کی دور
تو کوی اجر بسج بی کنار
کشیده در میانه بار کاسی
غریبصر چون آن بار که دید
فرد آمد ز رخس خمر و آ
میمان سرم سویش و دیدند
یکایک سلام و مر جاکت
تخص کرد از ایشان حال آن
برسم سپش منبری که پوش
جانش گنیزان سگر خند
بنام بان زین در ز کوفه

بان حورشید بر ویان رسیدید
زده در وی هزاران تبسم نور
لبان ناله بارید به چهاره
ز خوبان صفت زده کردش سپاسی
جو صبح از پر تو حورشید خندید
بسوی بار که شد خوش روانه
باقبال زمین پوش رسید
جو کل درویشان از خنده بگفت
زا سبب هوا و محنت راه
که پیش چشم خوشتری بود
طی ز زین کلابان که سب
زدم تا گوشش در کوه گرفته

حازمونیرو از ابریشمین	جاز ناد که های حریسه
ز شکرهای مصری بگ برکت	ز شربتهای نوشین زنگ بکت
بدینهاروی صحرا بسیار است	لطفها نمود و عذرها خواست
افردا غنم ره برانامزد کنی	وزا بس رو بنیر کاه خود کرد

دیدن ز لیلیا غزیر مصر را از شکاف خیمه
 و فریاد برداشتن که این خاکست
 که در خواب دیده ام و ساها محنت محسنه

کهن سبزه شعد تقه ماریت	بی آزار مردم حمید ساریت
بایدی نهد بر پدالی بسند	برد آخر بنویسدش سپند
ناید میوه کاهش از دور	کند خاطر بنا کاهش بخور
غزیر مصر چون افکند سایه	دران حنین ز لیلیا بود
عنان بر بودش از کف شوق دما	بیا که گفت که در کینه غور

علاجی کن که یکدیگر سپنم

نباشد شوق دل سرگزاران پیش

چو کبر و آب را بشنجانی

ز نی را جو دایه مضطرب دید

سکھانی زو نصیب فسون نیز کن

ز اینجا کرد از آن حسیب نکامی

که او دایه عجب کاظم استاد

نه آست این که من در خواب دیدم

نه آست این که عقل و شوش برود

نه آست این که گفت از جزین بارم

در نیانجست سپنم نخی آورد

نشاند جانم غم نماز بردا

کترین صبح را دشوار سپنم

که همسایه شود دیار و کاشش

سوزد که نه تر سازد ز باغی

تند پریشانی کرد خمیه کرد دید

در آن خمیه جو چشم خنکی نکاش

راورد و از دل عمده ایست

سبر نامه دیواریم

بجست و جویس این کشتی را

عنان دل به پیشیم بسپرد

ز سپوشی سوس آورد بازم

طلوع استرم بدینجی آورد

فشاندم تنم مهر آزار بردا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

برای گنج مردم نخب بسیار
شدم بروی گل چیدن گلشن
منم آن شنه در یک بیابان
زبان ارتشکی بر لب قنار
ناید ناکهان از ده راهم
بجای آب یابم در محالی
ستم آن را جله کم کرده در کوه
شده پاشاخ شاخ از رحم سگم
زنا که شتم خون آغشته من
کشیم کام گهای اودیسری
منم آن بحر کشتی کشته
رباید هر زمان از جای کوسم

قادر حسد مرا با از دها کا
سنان حار زده حکم بد این
برای آب بر سویی شتابان
لب از تجاله موج خون کشا
فغان خیزان بسوی آن شتابم
زتاب خورد در حسان شوره خاک
زنی زادی بزیر کوه اندو
نی پای سپیر نه روی در سگم
خیالی می از کم کشته من
بود از گشت من دنده شیری
بر سینه بر سپر لوی شسته
رود که بر چرخش بر او

بانی نام از کوه

زنا که ز روی تو آید پدیدار
چو نزد یک من آید بی درنگی
چو من در جمله عالم پیدای نیست
نه دل اکنون بدست من ز کبر
خدا را ای فلک بر من جنبای
اگر نمی بگفت دامان یارم
بر سوا ای مدر سپهر ایتم را
مقصود دل خود بسته ام عهد
میسوز از غم من بی دست پدیدار
از نیش آن تابد بری زاری داشت
همی مالید از جان دل اجابک
در آمد مرغ عشق چو سحر بود
زلفها را

شوم خشمم که زانی آسان
بود هر پهلک من منسکی
میان پیدلان چچا صلی نیست
از انم شک بل دیت سهر
بروی من دری از مهر کشتی
که رفتار کیسه دیگر مدارم
بدست کس میا لا دایتم را
که دارم با پس کنج خود جسد
مده بر کج من دست از دایرا
ز نوک سر مرز خونیاری داشت
همی مالید روی زرد درناک
سهروش عین دایش نا که آواز
نام حل

که ای چکاره روی از خاک بر دار	کزین شکل ترا آسان شود کار
غریب مصر مقصود دست نیست	ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از خواهی جمال دست باین	وز خواهی مقصود دست باین
مباد از صحبت او بیچسبیت	کز و ماند سلامت قفل سمیت
کلیه پیش را بود دندان از موم	بود کار کلیه از موم معلوم
به حاجت کوهرت و داین	ز نرم آهن نیاید کار طلا پس
جواز خارشش زنده سوزن	به پان کرده بخار خیم آهن
جو باشد آستین از دست خالی	نیاید آستین خنجر کالی
ز اینجا چون ز غیب این نکته بود	سکرانه سپر خود بر زمین بود
زبان از ناله و لب از فغان	جو غنچه خوردن خورامیان
ز خون خوردن می چشم نمیزد	نغم میسوزت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش	گلی این عقد از چشم کارش

در آمدن زینجا همراه عزیز مصر مصر و پروان آمدن
مصریان و طبقاتی شار در عادی زینجا آتش اندند

ز زرین کوس کوس کوس حلت شد

بهرای سبب تحمل شد

نشاند از خمیه در ادر عاری

باین کمی با بیت اراست

بپاشد سایه از زرین ذوقان

شده پسند برای سنجستی

نشسته نیک نخت اندر بهانه

شتر و نان حسی آغاز کرد

فلکمار اطلق پر دشت را صحن

درو دشت از هلال بدر پر بود

سحر کاهان که ز در جیح کوه کب

کوه اکب نیز تحمل سبب شد

عزیز آمد بفر همسری

سپه راز زین و چین و جین

بجز ز بفرق نیک نختان

مرصع زین بیای هر دشتی

درخت و سایه پسند روان

طرب سازان نوا با ساز کردند

شد از بانک حسی و غلغل

زیر زینجا سبب شد

کسی که هر سواری است بوی
 کسی طالع فرخنده شده بدر
 زمین را کرده پیش سب از هم خویش
 بی پشت آمو از این زمین
 بی آسودگان سودج ناز
 کثیران ز لیا خرم و خوش
 غریب و اهل آدم شادمان
 ز لیا تلخ غم اندر عاری
 که ای کردون مرا زینسان داری
 ندانم در حق تو من چه کردم
 نجست از من بخوابی دل بود
 که از دیوانگی سبدم نهادی

هلال از خم ناخن پدر را روی
 هلال از وی سده ناچهر قدر
 کف باکی شتر مرهم برانیش
 صیقل یاد بایمان از خون زین
 نغیر سار با مان برده پردار
 که ریت از دیو بجران کنی
 که شد زینسان بی با بوی خانی
 رسانده بر فلک فریاد درار
 چنین بی صبر و بی سپاهان
 که اگنجدی چنین در رنج و دردم
 به بیداری مرا غم فرودی
 که از کس ز کس ندیم کشی

چو شد از نو شکست خود درستم
چه دانستم که وقت جاری سازی
مرا بس بود داعی بی نصیب
چو باشد جان گذاری جاری ساز
منه در ره دردم سرپیم
دسی و عده که زین بس کل میانی
بدین وعده بغایت شادام
ز لیا با فلک ایگفت و کرد
تا بدمانک ره دمان بچل
سزاران تن سواره بابیاد
غریب مصر را در حق گذاری
طبقهای دگر از کوه کزیر

خطا کردم که از تو جار گشتم
ز خان مان مرا اواره پاری
فرزن کردی بدان دل غری
معاذ الله باشد جار ه سار
میکن سنک بر جام کشیم
وزان آرام جان آرام یانی
ولی که بخت این باشد دام
که آن برداشت را آمد فرود
که اینک شهر مصر و سائل
خوشان لب نیل استاده
کعبه بهر نثار آن عاری
طبقهای دگر از کوه سرود

روزی
از بهر

چو بر طرف حین مرغچه باران	گور ریگان بود صاحب نشان
عماری دزد و کور نهان شد	ز بس کفنا زرد کور نشان شد
دران ره مر کبار بر زمین آم	خی آمد ز کوه سر ز مردم
زلعل و نعل بودی سنگ کمان	جو کشتی سم اسبی آتش افکن
نثار افشان کد ششید از لیل	سمه ضمه کشیده میل بر میل
چو پر کور صد سر کوشای	میل اندر نشان در های شای
همکش نیز چون مای دم دا	شد از نذل دم بریزان سیار
مدولت سوی دولتیان رفتند	بدین آرایش شاهان رفتند
ز خوشش ماهستی هر شتی	سرای ملک در دنیا بستی
بزپاسی از سر تخت ریاده	دران دولت سر تختی نهاده
پای کور نشان ز بر بجز و آر	در و برده بکار استاد ز کار
کروارش تخت زرشانند	ببای تخت ز مردمش بیاند

ولی جانش ز دواعی دل بر سپسته	آزان زر بود در آتش سپسته
مرصع تاج بر زقش نهادند	میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج کران سنگ	بزرگ از انبار دل سنگ
فشاندهش تاج بر کوه لنبوه	ولی بود آن بران باران لنبوه
ز کوه سر تا که بر روی خور از آن سنگ	بجشمش در نیاید جز در سنگ
کسی شمشیر از بجران بختت	ز یک بختت که مال بختت
در آن میدان که باشد هر تاج	که هر سپهر میرد در آنجا تاج
بو چشم از آن سنگ نو میدی دید	کجا باشد در و کنج اشیل

عمر گذر آسین در ریخا در مفارقت پوست علی

و تلهف و تاسف وی بران مدت اللیالی والایا

جو دل با دل بسر می نام گیرد	بر وصل و بگیری کی کام میرد
کجا پروانه پرنده سوی خورشید	جوابش سوی شمعش سوی آبرید

نیمی صد که پسته ریجان شیرین
 ز مهرش جو در پلو در آید
 جو خواجه پشته جانی حیرت آید
 ز تخیار دران فوجت نزل
 غلامی بود پیش رود غریبش
 بر ستاران کلبوی کل اندام
 کیران دل آفتاب دلاوی
 عدامانی قصب بوش کمر بسته
 سیه فامان از غبر سرشته
 مقیمان سر دریم با کپاز نیل
 ز خاتونان مصر همی نشینان
 همه هم نامست و همراو او

نخواستند خاطرش بر حکمت کل
 نماشای همیشگی در خور افند
 بیغده سودمندش شکر باب
 همه اسباب شمت بود حاصل
 خود از مال و زر ترکم هیچ چیز
 بر پستار شیش را بی صبر و آرام
 پی خدمت کتری شسته از پای
 ز سر تا پای شیرین چون قند
 ز شهوت باک دامن جوش شسته
 امینان حرم در کار ساری
 بر غنای و خوبی نازنشینان
 ز دوق همیشگی شاد ما او

ز اینجا با همه در صفت بار
بساط حسری آنگذره بودی
بطاسر با همه گفت و شنود است
لبس با جلی در گفتاری بود
از ان یاری کران در شادی غم
بصورت بود با مردم نشسته
ز وقت ^{نظار} صبح تا شب کارش آید
جوش بر جبهه مسکین بر دست
خیال دوست را در خلوت راز
ز انوی دشت تیش پیش
ز ناله جنگ محنت ساز کردی
بدو کفنی که ای معصود جانم

که یحسان باشد اینجا یار و عیار
درون پر خون لب پر خرد بودی
ولی دل جای دیگر در کرد است
ولی جان و دشن با یاری بود
نبودش با کسی چون محکم
بمعنی از همه خاطر کشته
میان دوستان کردارش آید
جوجه در پرده اش شها شستی
نشاندی تا سحر در پسند راز
بعرض او رسانیدی غم خویش
سپرد و بخودی آغاز کردی
بمصر از خویشتن دادی شام

عزیز کمر کفی خویش را نام
 بفرم تا بج عزت از عزیز
 ندانم تا کی سوزم بدین داغ
 بمضام روز مجور و سهریم
 بیا و رونق باغ دلم باش
 بنوسیدی کشید از عشق کارم ^{نازه}
 بدان امید اکنون زنده مانده
 بخوئی که جمالت بر دلم نافت
 ز شوقت که چه خونبار است شم
 خوشا وقتی که از اسی بر آیی
 چه دیدار تو پس نم نیست کردم
 کنم سر رشته بندار خود کم ^{کلان}

عزیز ی روزیت با دسر جانجا
 بروی آثار دولت اگر کنیت
 چراغ محنت افروزم بدین داغ
 از اقبال ^{دولت} صالحی نصیبم
 بوصلت مرسم داغ دلم باش
 سروش غیب کرد امیدوارم
 ز دامن گردنوسیدی نشانده
 یقین دانم که آخر خواست یا
 بسوی شش ^{شش} حجاب است شم
 برج دیده چون مای در آیی
 بساط ^{بساط} پستی خود در نوردم
 شوم از چو دی در کار خود کم

مرا دیکر بجای من نپسندی
نتم کیسوی خیال ما دمن را
توی از سر دو عالم آرزویم
سحر کردی بدین کفایتش را
چو باد صبح جستن کردی آغاز
چه کفتی کفتی ای ماه چرخ سیر
تماشاگاه سپرد بسوی آری
بشاخ از رک جانی جلا بیل
بمجنونان بری پیغام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری
کس از من در جهان عهد پز نیست
دلم سپار نشد دلداری کن

چو جان آبی بجای من نپسندی
ترا یا بم جویم خویشتم را
ترا جو یا فغم از خود چه گویم
نسبتی زین سخن تار و لیس را
بر آسین دگر کردی سخن ساز
شتم سگت در چوب سخن آری
ز بسبب ^{بها} جد تر بروی کل گساری
شود در قصان رخسار بانی کل
بدین بخش می آرام عاشق
کنی غمخیزد کار انکساری
زدان بجز ماتم دیده نیست
غمم بسیار شد غمخواری کن

کتابخانه گاه و بیکه ره باشد	بجام کسج منر لکنه باشد
جو در بند نذار روزن در آب	آرد کرفه و جو در آبین در آب
بکن از جانب حنث و حو	بخشای بر جوم بی راه و کرد
مرا بر تخت کاه تا حدان	دها در دار ملک شهر پار
به ریخته نشانی جواز شده من	به شهری خبر بر پس از من
قدم نه بر لب مهر جو پاری	کذا را کفن به باغ دهباری
بجستم آید ترا آن سپرد و بلوی	بود بر طرف جویی رنگ و بوی
صورت خانه چین کبریا	بصرای سخن نه از گرم کام
مدام آور بوی آون سزالی	تماشا کن ز روی او مشالی
بهر کوه و دری کاقد کذرات	جو کبیری رای رفیق زین دیار
بیاد او بزین دستش مدامان	اگر پیش آیدت سر و حرمان
در آن سلاک شسته دست سانی	و گر پستی برای کار دانی

بخشیم من بین آن دستا نرا
بودگان دستا نرا چون بنیم
ز دست ج تا خود شیدا بان
دلی پرورد و جشی خوفناک است
خوشد خورشید شمع مجلس افروز
بستان پیشش صفت کشید
آن صافی دلان باک سینه
بهر روز بشی این بود حالش
خوب در خاز دل آنگشتی
کسی با دماغ سینه را چنانه
از آن کلنج بلبله را ز کیفی
کسی چون سیل سروادی تجلی

بدین کشور رپان آنگا نرا
کلی از کلین این سپید چشم
بجولانگه روز نازد شتاما ن
باد صبیح م این داستان است
زینجا سخن خورشید مجلس افروز
رفیقان با جمالش آرسیدند
بجای آورد راه و رسم دین
بدین آیین گذشته باهوش
عجز کعبت نیز انما گشتی
بدشت افراختی خمیه حلاله
زد دماغ دل سخنها با ولس کفتی
شهی با دیده گریان سوی سل

ز دی بریل دلق ما هم خویش	نمادی در میان با دو غم خویش
بره میدشت چشم انتظار می	سبزی بر دزنیسان روزگار
که خور طالع سود چون بر آید	که یارش از کد امی ره بر آید
از کفانی ماه کفانی بر ایم	بیاجامی که سمت بر کجایم
نظر بر شاه راه انتظار است	ز لحنی با غم امیدوار است
دو با جوشی کنیم از وصل یارش	ز حد بگذشت درو انتظار را

آغاز حسد برون اخوان و دوران آشنایی

علیه السلام را از کفان

درین ناچم بنین داد سخن دل	سر خام را پستاد کهن زاد
دل یعقوب را مستغرق خود است	که جو یوسف نجوبی سر بر او است
ز قمر زندان دیگر دیده بر است	بسان مردمش بر دیده بر است
که بروی رگش این مرد می شد پیش	گرفتی با وی انسان اطعمش

درختی بود در صحن سراش
چو سکان صواعق سبز بوشی
ستاده در مقام استقامت
بی تپسج سر برکش زبانی
کدشته شاخ ایزن فرو درخش
ببروزند کشتن آدی ندانند
همان دم تازه شاخ بر میدی
چو در راه بلاغت پانهای
بجز ویسف که از این خجسته
نهال ایغ جان بود او نشاید
بشی بنهان ز راخوان با چرخ
دعا کن تا کفیل کار شستم

بسنبری خوشی بخت تراش
رحمتش نیز وجدی پر خورشید
هنگامه بر زمین جل کبر است
بنا میرد عجب تسبیح خوانی
ملاک کشته کجنگان شاخش
از ان خرم درخت سدره ماه
که با قدش برابر بر کشیدی
بستش زان عصای منبر داری
عصای لایق نیاید زان درش
که با او شاخ جویی همسیر آید
که ای باروی سعیت با طمعت
رون آید عصای از شستم

که از عهد جو آینه تا میری	گذر با که انقم دستگیری
وهدر جلوه گاه حک و باری	مر ابر مر برادر سپر فراری
پدر رودی مشرع در خدا کرد	برای یوسف ^{خلط} دعا کرد
رسیدار شد بیک ملک مد	عصای سبز در دست از برسد
نه زخمی شده ایام دیده ^{بشاید}	نه رنج آره دوران شیده ^{نامش}
قوی قوت کران قمت یک سکن	نیالوده بنک روغن بکن
بیام آدر دین فصل البیت	ستون بارگاه بادشایست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست	ز چیرت حاسد از انکشت
بریشان آن عصار دستستی	کران ترا مدار صد جوستی
نخود بشد مر یک خیالی ^{از آن}	نشانه از چسب در دل نهالی
را و مل طبع رازان زندگی زاد	و بی آخر بر بشر مندی داد
خواب دیدن یوسف علیه سلام آفتاب ماه و یارده ^{ستاره}	

که در باغ خود می ریزد و شنید ز اخوان آنرا و زیاده پیشند **حاصل است**

خوش آن گزیند صورت با بزم
از هر چشم ندان جسم بسته

دلش پیدار و شمش در سکر خوا
ندیده کس چنین پیدار در خوا

پوشیده ز ناپایده دیده
ولی پوشنده آینه دیده

شبی یوسف پیش چشم تعویبت
که پیش او چشمش بود محسوس

خواب خوش تمامه پیر این
بخنده اصل نوین کرده شیرین

ز شیرین خندان لعل سار خند
بدل یعقوب را شوروی در خند

جو یوسف ز کس سیراب نشاید
جو کسب خویش چشم از خواب کشاید

بدو گفت ای سکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکر خنده تو

بختا خواب دیدم مهر را
در خشنده کواکب بازده را

که یک سپرد او تعظیم بردند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر کفنا که بس گن بن سخن بس
که این خواب از نهار با پس

کلمه‌های دست‌نویس در پایین صفحه

کتاب

بیداری صد زارت رسا	مباد این خراب اخوان هدا
درین قصه کیت فارغ گذارند	ز تو در دل مزاران غصه اند
که بس دشمن بود تعمیر این	نیارند از چید این غیاب را تب
بهاوی بکپله چونند میر	پدر کرد این وصیت لک تقدیر
هناد انرا باخوان کد میا	بیک تن گفت یوسف آن فیا
بانک وقت در دوزبان کشت	سینه پستی که سر سر کرده بگذشت
که ان سر مکه زانیدن ادب است	حکمی گفت کان خرد و دل بست
در ون صد دلاور لکنندون	با سر کرده لب آید بیرون
که سر خدای سلامت سر کند	به خوش گفت ان کوردی کوکاک
و که توان بست آن پای او بست	جو وحشی مرغی از بند هفت بست
ز غصه پرمن بر خود دریدند	چو اخوان قصه یوسف شنیدند
که نشناسد ز نفع خود ضررا	که یارب چیست در خاطر پدر

منیدایم که طفلی بر آید
بهر یک بند بر باد دروغی
خورد آن پسر کیس ز دوی
کند قطع گو پیوندی ما
پدر که دست از نیسان سرزندش
سویس دارد که مانع کی باک
نه شما که مادر با پدرم
پدر را حسریداریم نی او
اگر ز دست در صحرا شمایم
بر اعدا قوت باز دشمنان است
بخیر حلیت کبری زوی دید
بیان کار خود را حاره شایم

که طفلی خرد طفلی را شایم
دیزان کو سر خود را فرودغ
شود از صحت او ما سکتی
بر دهم پدر فرزندش ما
نیقید این قدر خست بندش
بسجد پیش او افیم بر خاک
نباید جا به جوی این قدرم
پدر را ما مواداریم نی او
و کربش خازانش را بسایم
بر اجاب آب روش از ما
کش اینسان بر سر ما بر کرد
هر اش تو ان آواره شایم

جو با ما بر سپر غمخوار کی نیست	دوای و جسنر چکار کی نیست
باید جاره سازی را که سبب	رفقه آختیما رجاره اردست
جو خاری بر مدار شور سخته	بباید کند ناکشته در سخته
نقصه جاره سازی عمد بنده	بغزم مشورت کی نشسته

مشورت کردن برادران بایکدیگر که هر جلیه سازند بگویند
 علیه السلام را از پیش پیر و در اندازند و شمع میان آن تعویب را بگذارند

جو آید مشکلی پیش هر بند	کز آن مشکل فقدر کار او بند
کینه عقل دگر با عقل خود یار	که تا در حل آن کرد دمدگار
ز یک شمش بکیرد نوز خانه	فروزد شمع دیگر در میان
ولی پستان سخن در پستان	بصبر راپستی با پاشیان
نه در کج روح فیان کج اندیش	که کز دوزخ روح کج روی پیش
کی گفت او ز سرت خون بخت	بخویریش باید جلیه بخت

چو مجلس خستند خوان یوسف
روشن ریز خون جن ماضی است
جو کرد کشته بنیان نایدین راز
یکی گفت این بی دینت لای
اگر آب حصار ایم حسرت
غرض زین قیعه پروان دین او
سمان کا کجیمش از پدر دور
بیا باین در و خردام دین
ناتند آبا و جزا گشت نیند
نه دروی سایه خود در شب تاریک
چو کجیند اندر و آرام گیرد
گشت بر تیغ مار کین بگوش

دری شورت در شان یوسف
که از دشمن بخون زیش روان است
گشته بر نیاید مگر از آواز
که اندیشیم قتل بی کماهی
بناگشتن مسلمانیم حسرت
گشتن یازدن یا مردن او
بمایل وادی محسروم موجود
بجزر و باه و کرک از تک و پند
نباشد مان او جز قرض خود
ز دروی بستی جز نشتر خیار
برک بخشش لیکت میبرد
رمیم ارتع نه نمک و نوش

<p> در کجاست قتل و کیمت پس بگویم که پستی است نه درد صواب است کاندور و درود ز صد عزت و جاه آیشی بود کانی نشیند کاروانی بجای آید از آن جاش برآورد او در برود و می سیر کانی روی از نماگزندی نماند سبده شد ندانان همه در جوشم او همه بی ریمان رفتند در جاه بران تند و کیر و ذرات فانی بجز او و عده آن کاره اوند </p>	<p> در کجاست قتل و کیمت پس بگویم که پستی است نه درد صواب است کاندور و درود ز صد عزت و جاه آیشی بود کانی نشیند کاروانی بجای آید از آن جاش برآورد او در برود و می سیر کانی روی از نماگزندی نماند سبده شد ندانان همه در جوشم او همه بی ریمان رفتند در جاه بران تند و کیر و ذرات فانی بجز او و عده آن کاره اوند </p>
---	---

کوفتن برادران پیش پدر و درخواست
نمودن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجان صحرا

جوایز بدان که از خود رستگارند	کنج عاقبت نبش سنگانند
ز قید طبع و کید نفس پائینند	براه درد و کوی عشق گسارند
نه ریشان بر دل مردم عیارند	نه از مردم بر ایشان سیارند
بناسازی عالم ساز کارند	بهر ماری که آید بر دپارند
جوش خسبندی کین و ستیزند	سخن زانسان که حشمت پذیرند
حسد و نه آن یوسف با مدارند	بفکر دینه حرم سبع و شادانند
زبان پر مهر و سینه گیسو پیشند	جوگر کان نمان در صورت پیشند
بیدار پدر احرام بستند	زبانی ادب پیش پیشند
در رزق و تعلق بازگردند	ز سر جای سخن آغازند
بیان کردند سر نومی و کسب را	رسانیدند تا آنچه سخن را

که از خانه ملالت خواب تمنا	سواي من صحرا سپت مارا
اگر باشد اجازت بقصد مايم	که فردا رز در صحرا گذاريم
برادر يوسف آن نورد و دیده	ز کم سالی بصره کم رسیده
چه باشد کش با سمره ساری	بهر آیشین را سرفرازی
کلیخ خانه مانده روز شنب	فارسیله غذا نرتخ و نلب
کسی با دره صحرا نوردیم	کسی بر پشت کوه و پشته کردیم
کسی از کوه سفدان شیر دویم	کسی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه باز یگانه سایم	بهر لاله بازی راه سپاریم
رباییم از سپر لاله کلاش	کنیم از قوی یوسف جلوه گاش
زده بالابان کبک دامان	میان سبزه سازش خرامان
یکجا کله آمو حبر انیم	ز کیسو کرک راز سره انیم
و طبعش با نهناسا و کرد	ز مانده وطن آزاد کرد

نخند طبع کو کس خبر باری	از جد که چه زار عجب پاری
کر بیان رضا محی در ایشان	جو یعقوب این سخن شنید از ایشان
کر آن کرد درون اندوه مندم	بگفتا برون وی کی بسندم
ز غفلت صورت حالم ششید	از آن سم کران غافل نشیند
کهن که کی برودندان کشید	درین دیرینه دست محبت لکنیز
تنش را ملکه جانم را در آید	بدان نازک بدن دندان سپند
فزون دیگر از نو در میدند	جان افسوگن آن ایرم شنید
که مرده تن بگری بس نیام	که آخوند ز انسان تر نیام
بجنگ با جو رویه حواری باشد	نه که کله شیر مردم جو کور باشد
ز غدر انجمن کردید خاموش	جو زیشان کرد یعقوب این سخن خوش
بیا را در دیار خود صلا داد	بصحرای برون یوسف رضا داد

برون را در این یوسف را علیه السلام ارشاد شد پروردگاره ما

خود جاه ضلالت کند و دیرانی خجایت در جاه بکنند

جای آنکه دماهی افزوز	فغانین حسن و دلابی
هند در حبه کرک درنده	غزالی در زیاضان جرمند
لنگ لنگا که کرکان بره برند	جو یوسف را بان کرکان برند
زیکد یکر میباش می رودند	بختمان پدرتای می نمودند
که این سنگ انداز غوش کوفتی	کمی آن بر سر دوشش کوفتی
سنگ کاری	جو پار بر دامن صحرانهاوند
و حادش بکنند	زدوش مرتحت بازش بکنند
بکل از خار و سپس سپا کردند	بزم سه پا قدم بر خار کردند
کف سینین ز خاره پار میگرد	کنده کفش به بر خاره میگرد
بخرود در خار و خار اکت بکنند	کیفایی که می بودش ز کل سنگ
طبا نجه کردش خساره رخ	جوباندی بس از ان ده سخت پنجه

بیخ قطع باد آن دست کوتاه
جو رفتی پیش کردی رخ نیلی
بسته ازها اولیت دستی
جو با ایشان شدی هلبویه
کسی کان کوشش اما لگنج بست
بزاری سر کرد اسن کشیدی
بگریه سر کرد در پا قادی
سینه سر کرد آواز کردی
چو شد نو میداریم بگریه
کمی در خون کمی در خاک غمی
کجای ای پدر اسر کجای
بیا بگر کتیرک زادگانرا

که سرخسب رند با حبه ماه
فغانیش چون رخ بدخواه
که پند آن قفا زوی سگشتی
رسیدی مالش کوشش سو
جز آنکشتش مباد اسج در
با سپزاری کر پانش دریدی
ماخذه بر سپر او پانهادی
نوامای مخالف ساز کردی
ز خون دیده بر کل لاله ی گشت
ز اندوه دل صد جاگ کفخت
ز حال من نسیر غافل چراپی
ز راه عقل دوامت و کازرا

حق الطاف تو چون سبک کند تو	که با کام دلت در دل جود آید
بر دو باران احسانت بحکیمت	کلی که روضه جاننت دمیست
که فی رکن اندرونی آب مانده	جان تشنگی در تاب مانده
که درستان سرای عمرستی	نهال تاز پرورد بهشتی
که در جوید بلندی خار و خاک	جان از باد جود افاده بز خاک
ز ظلمت های دوران دور بودی	می که روی شبت را نور بودی
که جوید همه نور از نهالی	رسیدش از فلک انسانالی
از وصل و از ان سکر دلچکن	پدینسان بود حالش تاسه و سنک
از و کسنی در زیشان سپرد کوی	از و زخمی و زیشان بخت روی
زرقن بر لب جاهه آرمیدند	ز ناکه بر لب جای رسیدند
ز ما بگشیش چشم عقل خیره	جعی چون کو رطالم شک و تیره
بی قوت از برون مردم ریای	لب او چون دمان از دهاست

درویش بن درون مردان

مدار نقطه اندوه دورش

مخپش بر کدورت مرکز دور

نفس نکر دور و یکدم نشستی

چو ایشان نفع آن کلجبره مرا

دگر بار از جفاشان داد برداشت

که گر آن سپنگ را معلوم شستی

علی آن ساز تیر اسکنگ تر شد

چه گویم بگر جفا ایشان چه کردند

بران ساعده که گریه روی رسیدی

رسن سبب از موی ز رویش

میاشن را که بووی نوی مانند

برای مردم آزاری پر از نار

برون رطافت اندیشه غرض

سواش بر عفوشت خیمه اسرور

نفس را بر نفس نکره بستنی

سبب دیدن آن ناخبره بر

بنوعی ناله و فریاد برداشت

ز سورش زرم تراز موم شستی

ولی چون سگدانشان سنگتر شد

دلم ندهد که گویم چمنه کردند

حریز خلد از آن آزار دیدی

بروشد سر پر موی بی کنش

بر چشم بیجان دادند بپوند

شیدند از بدن پرشمن او	جو کل از جسمه عریان شدن او
نقد خود بریدند از نلمات	لباسی تا بدامان قیامت
فرود او نشند که کله پیش	در آب انداختند از نیمه آتش
ز چو بی بود خوشید جهانت	نخندش بسخ چون حورشید
برون از آب در چه بود پیکلی	نشین ساخت از زاپدر
چه دولت یافت از بگردان	که کاکج مری شد بس که آن
ز لعل می گذارش شکر آیین	شد آن ثور را به سبوح شد شیرین
شد از نور خشان جاه روشن	چو شب روی زمین از باه روشن
شمیم کیسوان غطن رسایش	غوغونت را درون دار توایش
ز فرط طاعت او سر کرده	سوی سوراخ دیگر شد سوزند
بعونید اندر شش پیرانی بود	که حدش راز آتش نامنی بود
فرستادش با براسیم خوان	از از روشد بر و اشک پستان

رسید از سدره جبریل امین

ز پادشاهی وی آن تو میدکج شود

برون آورد از آنجا سپهرن را

بدان پوشید آن کیزه تن را

از آن پس گفت ای مجوی غناک

بیاستت میرساند از پادک

که روزی این خیانت شکازد

گروه ناصواب از دنیا

ز تو در شیر پیشت رسام

نمده پیش شیر پیشت نشام

برایشان این خجارت را شمار

وزیشان حال خود پوشیده ای

تو دانی موی کیشان کجاست

سر یونی ترا ایشان نداند

ز جبریل امین سخن یوسف بگوید

ز رنج و محنت اخوان بر آسود

نمود آن تخته سنگ منقش کاشی

نشست آنجا چون کعبه کاشی

بسکین دادن جان حریفش

ندیم خاص شد روح الامیش

رسیدن کاروان بر سر جاده دیوسف علیه السلام هر دو

آوردن و بکار دیگر عالم را بافتاب جمال وی روشن کردن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

که ایشان آب جوان کار داد	سایز روز سنخ کار کرد
شود طالع زبرج دلو مایه	جود لوی گریشد ناکه ز جاهی
جواب نخست انده جا نخست	سه روز آن ماه در جو بود شب
پراید یوسف شب زقه از چا	چو چارم روز ازین فریوز خا
بغزم مصر با بخت خسته	ز بدین کار وانی زخت بسته
پی آسود کی محل کشاوند	ز راه افتاده دور انجا رفتند
که باشد جو یوسف ز سنهای	خوش آن مکره که ره آرد چای
تقصید آب رود راه کرد	کرد جا به نسر لکاه کردند
بسوی آب جوان ره آورد	نخت آمد سعادتمندی
فرود آمد بخت دلوئی پنا	تاریکی جا به آن خضر سپا
مزلال رحمتی بر شنکان ز	پوست گفت جبریل امین
ز مغرب سوی مشرق بوشتابان	نشین در دلو چون خورشید بان



کجاست جاده را دور افق کن
ز روی پر تو بر عالم افکن
روان یوسف ز روی سینه کجاست
کشیدان دلور امر تو توان
کجاست امروزه دلور ما کجاست
جو آنه جهان آرا بر آمد
تبارت که چنین تار یک جایی
تبارت که نمیان چشمه شور
در آن صحرا کلی بسجفت اورا
نهانی جانب نتر کجاست
بلی جون بنیک بختی کجاست
حسودان هم در آن نزدیک است

آفتاب باز نوزانیست کن
جایز از سپهر نواز روشن
جو آب چشمه در دلوشیت
بقدر دلوزن آب و با
یقین چری بحر آب اندر است
ز جاننش با کبک یا بشری باید
بر آمد بس جهان ما فرود است
بر آمد آبی از شور آب که دور
ولی از دیگران نهفت اورا
بیاران خودش پوشیده سپرد
اگر نهان نذار در رخ یابد
ز حال و تقصیر می نمودند

سوی بر بند و ایم انطراش	که تا خود چون شود انجام کاش
ز حال کاروان اگاه شد	خبر جوان مگر در جاه شد
نهان کردند یوسف را در	برون نامد ز جاه الاصد
سوی کاروان کرد ایستاد	که تا آرنند یوسف را هر کس
بس از جدم ^{بهر} بسیار	میان کاروان آمد پیدار
گرفتندش که مار نبند است این	سرا از طوق و قافانده است این
بکار خدمت آمد پست پند	راه مگر بختن گیرد هر چند
زینکوبه کی فارغ نهاد	فروشیش اگر جفانه زاد
جو کیر و بند و بندگی پیش	زینکوبی کنند بندگی پیش
بدان باشد که بفروشی به پیش	نداری از بدی در تاب پیش
در اصلاحش ازین بس می گویم	هر قیمت که باشد می فروم
جو اندر وی که از چه برشیدش	باندک قیمتی در نشان خریدش

مالک بود شوران خوانند
وزان بس کاروان ^{مجلس} شد
زبان کارانکه جنس جان فرو
خرج مصر یکدینار از وی
ولی این نرخ را یعقوب دانند
و بدین کج سعادت نامهند

فطرس بن ملک خود کرد
لقب مصر در محل نشسته
خان جنسی حسین از آن فرود
ملاع جان و یک کفتار او
زینجایی حسریداری توانند
ستاند ز کوه سده همی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر من
پادشاه از آن عزیز را با استقبال ایشان در پستان

جو مالک با برون از دست
نمی آمد بروی آن دلارای
بپوشش ^{ای مالک} جان می پرورد و میرفت
مصر آمد چون یکدینار بود

فرود شد پا از آن بودا
در آن ره بر زمین از شادیش می
دو منزل را یکی میگرد و وقت
میان مصریان شد قصه مشهور

بعبیرانی علامی کشته دمیپا	که ایک مالک مدافین باز
بکاک دلبری فرخنده شای	بر اوج سیکوی تاننده پای
جو او نشستی بصورت خانزک	ندیده با نزاران دیده افلاک
ازین غیرت بسی بر خویشید	جو شاه مصران اواز شنید
به از کلهای این بستان خاست	که خاک بستان چماست
ز شرم رویان بر خاک ریزد	کلی کوز و ضمه فرد پس خیزد
با استقبال پوی کاروان	عزیز مصر اکتفاران شو
بیاور زویدین درگاه دروا	بحشم خود به پین آن ماه روا
نظر در روی آن امام جان کرد	عزیز مصر رود در کاروان کرد
که چو خواست تا آرد سجودش	بنان دیدار او از خود بود
بپیش روی خویش سجده نکند	و چون بپس سرش از خاک برداشت
که بر که آن رسم منت نهاد	که سر خا پیشان کس خم مباد

غریز آنکه ز ملک شد طلب کار

بگفتا ز آمدن فتنه گری ندارم

که ما را این مان مغذ و در دار

غبار از روی و جگر از تن شوم

غریز مصر چون این بگفته بشیند

شاه از حسن یوسف شکر گفت

اشادت کرد که خوبان تیران

سینه زرین کله نهاده بر سپر

کمرهای مرصع بر میانشان

جو گل از کاشتن خوبی بچینند

که چون آرند یوسف با بازار

کشند ای این بدیر کل شمال

کش آر و تا در شاه جهاندا

ولی از لطف تو امید دارم

با سایشین دین منزل گذاری

تن کهنه سینه سوی شاه پویم

بخدمتکاری شهر بازرگند

بغیرت ساخت جان شاه را

بدار الملک خوبی شهریاران

سینه زرکش قبا پوشیده در بر

بچند ده در سگد ریزی و تان

ز کله ویان مصری کز نیند

گفتندش عرض بر ششم خدایا

بدعوی دارش صفای مقبال

شود و خود بود هر جهان کرد

ازین آتش رخا باز ادا سپرد

**باب نیل در آمدن دیهف علیه السلام و خبار سفر خود
فرد شستن و بقصد مار گاه بادشاه مصر در سوچ پین**

بچارم رذر یوسف خود خورد

جو ز دار سائل نیل فلک سپرد

بیسف گفت مالک کاچی لارا

تو بخو خورد کنار نیل کن جای

ز خود کن کرده را شپوش

ز خاکت نیل آده آب و ریو بچه خاک خود

بجگم مالک آن خورشید تابان

بسوی نیل شد عالی شتابان

بزیر سپهرن برد از بیرون ست

سپهرن را برده نیل و قری بست

کلاه زرفشان از فوق نهاد

ز زربین بپضه خوزراع بست

کشید آنکه جان پراسر بوق

که چیدش غرت شد دامنیس بست

مخونه آن دوش و برا عطف دامن بست

جان کز دوز کردون بر حردن

انزار نیل کون بست

جو یسپهرن امدر بر نیل

ز جوج میگوون برخواست بریا	که کشیدل از قد و دم آن آباد
بجای نیل من بودی چه بودی	ز با پوشش من آسود صی بودی
بران شد خور که خود را احمقش	بر و نیل نیز چشمه خویش
نه پند چشمه خور چون سرش	طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پانها از سوی ^{لافت} نیل	جود در برج آبی ساخت نخل
طلعت بود خورشید جانتا	جو نیلو فرزند و رفت اندران
تنش در آب چون عریان در ^{بهرار}	بتن آب روان را جان در آمد
کشا از نم پیل کیسوازا	برخ ز خیر بست آب روان را
میاسانت بر صید حوا	معتبر داعی از نه تا بجایست
کمی میرنجیت آب از نیش	ز بر وین ماه را می بست زیور ^{از روی}
کمی میداد کف مالش کل ^{مردوی}	ز خبه شانه نمیرد شاح ^{از قطن آب} نیل
جو کره از روی ^{فروشیت} در کارتن	جو سپردی از کنار نیل برست

<p>بکلیاب سمن کل را بیار است ^{نسیب}</p> <p>بچندین نقشهای خوش نقش ^{بچندین نقشهای خوش نقش}</p> <p>کمر بند مرصع بر میان بست</p> <p>سواهی مصر از آن شد غیر لیس</p> <p>بقصد قصر شه مر کب بر اندند</p> <p>که شاهه انجا کشید فی حکای</p> <p>پی دیدار یوسف آرمیده</p> <p>جهانی چشم بر سوج پشمالاند</p> <p>نهفته آفتاب عالم افروز</p> <p>ز سوج نه بر دختی که کام</p> <p>جو جوهر چشم گمیر تو انداخت</p> <p>که طالع کش همه از نیلی سجا</p>	<p>ز سفرش در مالک پیر سرج است</p> <p>کشید انکه بر دپای کوشش</p> <p>بزرین تاج هر زلفه لیسکت</p> <p>فردا او بخت زلفین لاویز</p> <p>بدان خوشتر در سوج نشاند</p> <p>نمود از قصر پیر و ننگهای ^{ظاهره}</p> <p>بپیشش حل خوابان صفید</p> <p>فراز تخت سوج را نهادند ^{بر}</p> <p>قضا را بود ابر تیره آن روز ^{بگفتند}</p> <p>یوسف گفت که کل دی لارا کم</p> <p>جو یوسف سوج را بر داخت</p> <p>کمان شد نظر از کافا</p>
---	---

نظر کردند در مهر جهان است
 هنوز او در بس ابر پیش تور
 ز حیرت کف ز زمان اهل نظر
 که یارب کسیت این فرخنده اختر
 تان مصر سردر پیشین نهند
 بی مهر جاشود سر آسکارا

بد ایشد کردی میتان با
 ز روی یوسفت تابش و نور
 فغان برداشته از سر کناره
 که هم ماست از دستر منده خور
 ز لوشن حرف نهنج خویش خاند
 سهارا سبزه نماندین چاربا

رسیدن ز لیا بد رگاه بادشاه مصر و سبب آمدن جام بر سید

و جمال یوسف علیه السلام دیدن و ویرانشان منق

ز لیا بود ازین صورت تهی دل
 ولی جانیش از آن معنی خبر داشت
 نمیدانست کان شوق از کجا داشت
 بصری باشد بر لعل با زبان اسانه

که تو با یوسف آمد یکدیگر
 زداع عشق سوزی بر جگر داشت
 بحلیت ساریش سگین سخی داشت
 زد دل پیرون دهد اندوه خانه

در شرح و بیان آقا...
 در شرح و بیان آقا...
 در شرح و بیان آقا...

بستخی حسد روزانجا بسپرد
 گرفت اسباب عشق و حرمی پس
 خود بصحرای بحر من سیلش افتاد
 بر پشت باکی بود چو نشین شد
 اگر چه روی در نترسکشت بود
 خود دیدان اخس گفت ای صبح غوغا
 یکی گفت این پی فرخنده تان
 غلامی نی که رخشان آقایی است
 ز نیاید امن نمود چو برانداخت
 برآمد از دلش پنجه است ریاض
 روان نمود چو کشتان نمود برانداخت
 چو شد تیرگشش ان خلور باز

بران محنت بسی زندان پیشتر
 ولی بر خط کشیدند و او پیش
 و کرباره بخانه پیشش افتاد
 بمنزله کاغذ در حلت کزین شد
 نظر ز بر ساحت قصرش بود
 که کوئی ریختن از مصر ز جانت
 بساط عرض کنغانی غلامی است
 بدار الملک خوبی کامیابی است
 جو چشمش بر غلام افتاد شناسان
 ز فریادی که زد پنجه بیفتاد
 بخلوتخانه حاشش رساندند
 ز حال چندی آمد پنجه ببار

41
 دست
 دست
 دست

از و بر سید دایه کاخی لغوز
لب شیرین باغمان چون کشاید
بگفت ای مهربان مادر چگونه
در آن مجمع علایی را که دیدم
ز عالم قبله گاه جان من است
بچایم روی ز پادوی سرود
بمن در تب بدل در تاب زویم
درین کشور ز سودایش فاقم
ز خان زمان مرا آواره است
هر محنت که دیدی حدی مسلم
همه از از روی روی او بود
ترکوه افروزن بوزیر من برود

چرا که دی معان از جان پر سوز
بر آن تلخی چرا بچو دفا و سیب
که کرد دافت من بر چه گویم
ز انهل مصر صفت او شنیدم
فدایش جان من جانان من است
سکب از جان شیداوی برود
ز دیده غرق خون تاب زویم
بدین شهر از تمناش فاقم
درین اوارگی چاره او است
که بود از راحت کیتی ملام
ز شوق قامت دلجوی او بود
ندانم چون شود کار من برود

برنج شمع شبستان که کرد	بدین شاه ایوان که کرد
کدامین خانه کرد و کاشن روی	کدامین دیده کرد و روشن روی
که کسیر و زپناه سروش آرام	که یابد ارباب جان بخش او کام
ز وصل نخل سیمینش که لاف	کنند چه سگینش که بلف
که سازد گل دیده خاک با پیش	که بازو حاصل خود در بهایش
رسد دستم بدین قبل مانی	بر آید کرد از وی حال یاسی ^{بیونان}
چو شمع از آتش اوزار بگری	چو وایه آتش او دیدگر نیست
غم شب رنج روز خود نماند	بگفت ای شمع سوز خود نماند
مکن جز صبر نیندا امر و کار	صبوری پیش کردی روزگار
ز ابر تیره غور شیدت یابد	بود که صبر امیدت بر آید

بمرض یح در آردون لکتی سفت را علیه سلام و حیدر
 ایحالم بر با ضفاف آنچه دیگران می حسنه مدد

که یاری بر تو روز اول یاری	چه خوش تویی و حسرم روزگار
رئای یابد از دواع حدای	برافروزد جراع آشنای
شدندش صبریان گیسو خرد	جو دیو یفت شد بخوبی گرم بازار
دران بازار بیع او سوس داشت	بهر چیزی که سرگردست داشت
تندیده ریشانی خدیو میگفت	شینه مگر غمش زالی بر شفت
که در سلک خریدارانشم	بمیسر اگر چه بس کا قاشم ^{شده}
که میخواستند غلامی بی کم و کاست	منادی بانگ میزد و آجب را
لب او کو سرکان ملاحظت ^{میکنند}	رخ او مطلع صبح سعادت
با خلاق کراش سینه معجز ^{چنان}	رسمای صبا حش جبره پوز
نباشد کلام او خم و بچ	نیارود بر زبان حر سستی ^چ
بیک بدیره ز سرخس سرید	یکی شد زان میان او لگا
بیانی از دست ز کز ترش ^{مهر}	از زمان بدیره که جو خامی شمش

بنام

خریداران دیگر برین اندند	بمنزله گاه صد مدبره رسانند
بر آن نوزود و ولتمند دیگر	بقدر وزن پوست مسک افزون
بر آن دانای دیگر ساخت افزون	بوزنش لعل آب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند	از انواع نفایس بی فروغند
ز اینجا گشت ازین مخمی خبردار	مضاعت ساخت آنها را بیچار
خریداران دیگر لب بسته	باین آوی نو میدی نشسته
غریب مصر را اعتای کورای	بر و بر مالک این قیمت چای
کفقا آنکه من دارم دیده	ز مسک و کوسرور در جنبه
یکس نیمه بهایش بر نیاید	ادای او تمام از من یک آیه
ز اینجا داشت درجی پرز کور	نه درجی بلکه بر جی پرور
بهای هر کس سر زمان در مکنون	خراب مصر بودی بلکه افزون
کفقا کین که در بهایش	مدیه ای کوسر جانم فدایش

که دارم و میل آن شاه ز تمام	خزیر آورد باز از نو بنیاد
بود سر دستر دیگر غلامان	که در حسیل وی این پاکیزه دهان
حق خدمت گذاری را با آنگاه	بگفتار و سوی شاه جهاندا
که پیش دیده فرزند می بایم	بگو بردل خزان بنده می ارم
که آید زیر فرمان این علامت	سرافرازی فزاین احترام
مرا فرزند و شته را نبوده باشد	برج انقراض تاننده باشد
ز بندل التماسش سز می چید	حوشاه این بخت نشیند
ز مهر دل عمر بندی که زیدش	اجازت ادحالی تا خریدش
ز اینجا شد ز بند محنت آزاد	بسوی خانه بردش خرم و شاد
دو چشم خود سعی مالید و مکتب	بمژگان کوب بر شادی سفت
که جان برین جانان کامیاست	بر پیداریت یارب ایچا است
که کرد و زری این او سفت	بشهادت کسی بود و لایم

بگر روز

غم و رنج شبا زوری بر آمد	ششم صبح فروری بر آمد
سوزد اکنون که برگردون کنم	ششم ^{بانا ز نینق} پیله جویش هزار
بس از پشمردی خرم جوین گسست	دین محنت مرا پیغم جوین گسست
طیان برر که طغیان از غم	جوهی بودم اندر تمام آب
بدریا برد از آن ریکم سلامت	در آمد سیاهی از ابر کرامت
سید جان کرامتیم لب	که بودم کمری در طلعت شبت
بگویی دو نیم نمود راییت	بر آمد از افق خورشید ماسی
خلیده در ترک جان نشتر ترک	که بودم خفته بر بستر ترک
باب زندگی شد یاد و ریش	در آمد ناکمان خضر از دین
زمانه ترک جان آزاریم کرد	بجد الله که دولت یاریم کرد
که آرد این حسنین نقدی ساز	مزاران جان فدای آن مگوگا
جو آبا معدان کو سر بدستم	جهنم که هستم گوهر پستم

به پیش نقد جان کوه سر جاشد

طفیل دوست باشد سر جاشد
تربان

جادی حسد ادم جان خریدم

بنامیزد عجب از آن خریدم

کی از نقدی خود اگس بهره بند

که عیسی بدید و خر مهره پند

اگر خر مهره را بدرد کردم

جو عیسی آن من شد سپود کردم

به شعر فکرت این اسرار می سخت
بنیال موی

سر سنگ از جسم گوهر باری سخت
چنانچه می بود

کسی در روی یوسف لالی بود

ز داغ بحر فارغ بالی بود

که از سحر که شسته یاد می کرد

بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان خضر با زنده از نسل عاویان **عالم** نظیر خداست و غایب است

عاشق **عالم** یوسف علیه السلام شد در آن **عالم** جمال حقیقت در **عالم**

نه تنها عشق از دیدار سینه زد

بسیا کین دولت از کفایت خیزد

در اید جلوه حسن از ره گوش

ز جان آرام بر باید زول ش

نداید پیش اینین دلاله کار

که گوید قصه زینا بکار

عالمه

ز دید هیچ اثرنی در میان	کند عاشق کسانرا عیان
ملک مصر ز پای و ختری بود	که نسل عاد یا نرا سپردی بود
زده درج عقبتش خنده بر دار	ز شکر خدا و مصر ار سکر پر
ز بس شیرین که سکر خدا بود	دل نشکر اندر سبدا بود
چو سکر خرنجستی از لعل خندان	سکر انگشت بگرفتی بدندان
سکر بود از دهانش با دل مشک	نبات از رسک لعلش نشسته بر
چو در لطف از نباتش لب نشد	نبات اندر دل شیشه کرده شد
نبات از خنده ادسی شیشه اول	نی شد باللب لعلش مقابل
نوبت امین ز لعل می پرستش	که با آن پیر دلی آرد کشتش
جبار ز افتنه بود آن غلیرت حور	ز شیرین شکر او مصر پر شور
سمران ملک در سودا اش بود بند	تبان مظهر در پر و آتش بود بند
ولی جبر سنج می سودا فیر بود	بهر کس در سنج آمد سپر او

ز غرمان است تغای عاشش

حدیث یوسف و صفش جویند

جوشد گفت و شنید او بیایی

بیدین مہیش افتاد از شنیدن

نصاب قحش معلوم خود ست

سزارا شتر سہمہ بکینرہ کو سر

ز انواع نغایس مر جودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت

فاد از مقدش آوازہ در مصر

بمصر آمد سپری در راه یوسف

جواز جولان کہ یوسف نشان یاف

جمالی دید پیش از خدا در اک

نی افتاد سوی پس کا شش

با دروی او مهرش بجنید

شد آن ندیشہ بحکم درون ی

بلیعش شنیدن تخم دیدن

ز ترتیب نصابش ل خبر دشت

پرازویا و مسکت و کو مرو ز

کہ دادن در بہالاق نمودش

بخزن از ذخایر سرج کنداشت

بر آمد مای و سوی مازہ در مصر

خبر جریان بمنسہر لکایوسف

دل خرم لبوی او عنان مہ

جمہان ز آلودگی آب کل باک

کبکستی مثل او نایدیده مرکز	ز کس نماند او شنیده هرگز
نخست از دیدن او چو دانه آید	ز ذوق چو زدیشت از خود از آید
وزان بس پیشی شیار آید	ز خواب غفلت سپید آید
زبان کجباد و برش کرد افغان	جو امر حبت از کجیبیه ^{بر او سخن} آید
بگفت ای از تو کجری گوی راست	بدین خوبی حالت را که آید
که لامع ساخت خورشید چیت	که آمد خرمین نه خوشه چیت
که امین ^{در مینه} خانه زن نقش تو بردا	که امین باغبان سپرد تو افرات
که زد پر کار طاق اربوبت را	که داد این تاب بندگی سوت را
کل سیراب تو آب از کجا خورد	بدین آتش درین سبستان کج برد
سبروت خوب ز قاری که آموخت	بلعلت خوب کفقاری که آموخت
نه زوی تو لوح نامه کیست	سر زلف تو حرف خانه کیست
که پناز کیست حشمت کجباد	ز خواب نیستی سپارش داد

که بر درج ادرت ز ذوق اوت	که دل اوت آمد روح را تو
که کند در نخلان چایغنجب	که زاب زندگی که و ش لب لب
که حال غبرنیت ز در حین پار	نشین ساخت ز غنی را بکلر
چو یوسف این سخنان را از گوش	غذای جان فشانند ز جسمه ^{شوش}
کجفا صفت آن صاحب نعم	که از بجزش سر شعی قاهر من
فلک یک نقطه از کلک کالیش	جهان یک غنچه از باغ جایش
ز نور حکمتش چو رشید تابی	ز بحر قدرتش کردون حیالی
جایش بود باک از تمت عیب	نهفته در حجاب برده عیب
ز ذرات جهان اینها ساحت	رزوی خود هر یک عکس است
بشتم تیرینت هر چه نیکوست	چو نیکو نیکوی عکس رخ او است
چو دیدی عکس سوی اصلش	که پیش اصل نبود عکس در اثبات
معاذ الله ز اصل او دور است	چو عکس است هر شود در بخورانی

ندارد رنگ گل خندان فای	نباشته عکس چندان نقایت
و فاجوی بسوی اصل بگذر	بقا خواسی بر وی اصل بسگر
که گامی باشد و گامی نباشد	غم خیزی رک جازا خراشد
بساط عشق یوسف در نور دیده	خود انا د خضر این اسرار بشنیده
بدل داغ تمنایت کشیدم ^{بوی}	بیوست گفت ^{منقبت} چون و صفت شنیدم
ز سر پا حساستم در حجت ^{بروین}	گر قدم پیش راه آرزویت
بجان داون تیر پایت ز دم را ^س	جو دیدم روی تو آقا دلم ز پای
نشان زان مینوع انوار کفقی	ولی جن کو مرا سپرار پستی
مرا از مهر خود بر گزینستی روی ^{چشم}	بتحقیق سخن بشکافنی موی
ز زره رو بخور شیدم نمودی ^{سرف}	حجاب ز روی امیدم کشودی
گم ما تو عشق و ز زیدن بحار ^{ست}	گنوین بر من در این راه بگارت
به افتد ترک بودای مجازم	جو باشد بر حقیقت چشم با رفم

۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

بروین

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

جزا که بعد که ششم باز کردی
ز مهر غیر یک پستی دل من
اگر سر موی من کرد در باغ
نیارم گوهر شکر تو پیشتن
بس آنکه کرد بدرد وی و رفت
بنا کرد از بس فن ^{خفته} بجعل
ولی از مال و ملک عالم آرد
که ملک و مال وی تاراج کرد
بجای تاج از گوهر مرصع
بجای بستن زین عصا
تن خود را طلس و اکسون ^{جست} بپردا
بدست و نی جو گوهر در پناه

مر ابا جان جان سسر از کردی
حیرم وصل کردی منزل من
ز تو را غم هر یک دستانی
سر مویی را چنان تو گفتن
بر پست از پاره و سودی می ^{فست}
عبادتخانه بر ساحل نیل
بس کیسان ^{صلا} ثنا جان ^{بوز}
بقوت یکیش بش خراج کرد
فناعت کرد با فرسوده ^{مقتض}
بسر بر بست پشین پای تاب
لبا ^{جست} آینه آسا از ^{جست} خرد
سفالین ^{جست} سجده در شماره

ز عالم رود در آن سراسر که کرد	بکلیج آن عبادتخانه زره کرد
بخلوت لبست خجالت کرد	ز کلخن دامن خاسته کرد
در آمد کیمستی از دردس هاش	بهر سپهر نهاد باش
بطاعت بای می افشاید	در آن معبد بر می بر تابد
بجان ادن حج مردان خوش کرد	خود بر طاعت کبری عمرش کرد
فروغ روی جانان دید جان داد	نه پنداری که جز نزار ایگان داد
بایتم ششویه پیش شایمون	دل امرواکنی زان دن شایمون
بکن نام کر این مالم بدر کرد	بغم خود خوراک این غم نزاری
دی زانده شیشه صورت برت	بسر شد عمر در صورت برت
ز طالی سر زمان کرد آن جاست	بر دم حسین صورت از او آست
ز ماشنی سر زمان نمیشین بشانی	ز بن مردم قدم در سینه کلانی
فرار کلخ نمعی ششیمان کرد	نشین بر تراز کون مکان کرد

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including some illegible characters and a small diagram or sketch.

Handwritten notes at the bottom right of the page, including the name 'محمد باقر' and other illegible text.

بود معنی کی صورت هزاران
بریشانی بود سر جا شمار
جواب حمله دشمن و ناری

مجموعیت از صورت شمارا
و نشان رود در کی کردن حصار
پران که جنگ او باشی حصار

ترجمت کردن اینجا یو غضب را علیه السلام و

خده متکاری نمودن مرد را با کده دست پر روی بود

جو دولت کمر شد دام اینجا
نظر از آرزوهای جهان
ز رزقش جانهای خود بیا
ند برب تا جبارین کرمها
جو روزه سال هر یک بصداد
بر روزی که صبح بود میدی
جو از رزق کرده ی خسر شوق

فلک زد سیکه بر نام اینجا
نجد متکاری یو سیف میمان
نقدش خود شش دست دنیا
مرصع هر یک از رخشان کرمها
همیا کرد و فارغ بان پشت
بدیش خلقی از تو کشیدید
تراج دیگرش را پستی فوق

سینه

چو پیر افروغی که پیر لار و آتش
 رخ آن افق با لفر عین
 دو بار آن تاز که بر و پیش از
 نبت آن لب شکر از یک کبریت
 جو تاج زلفش بر نهادی
 که چون تو خاک باشی فرقی
 چه پیر کس شید بر تن او
 تم گفتی ز تو یک تار اباد
 قبا بر قد آن پسرودلارا
 که دارم آرزو آن هر دو کلانک
 که چون جنت کرد در بر میانه
 که کردی پستم که بودی چو بود

باین دگر بستی میباش
 شد طلوع دور و از یک کبریا
 یک افروز شد در کز سر افروز
 میان خود مگر چون بی
 سزاران تو به اشین فری ادا
 با وج پسروری معراج مراد
 شدی همراز با پسر لسن
 وزان تن چون تو بر خوردار
 جو کردی را گشتی مر قبارا
 که همچون تو در آن خوش گشتم گشت
 بکده شتی این منابر باش
 ز و جلش بهره و بودی چو بودی

سینه
 سینه
 سینه
 سینه

[Blank white patch]

میسپیل کیویش چو شانه کردی
هم در باقی از عنبر خام
لقصد خور و شام و طعمه جا
همیآ کرده خانهای ملون
بی طلو اش قند و مغز بادام
بر ایس میوه های کوزه کوزه
کهی از سینه های مرغ درش
کهی ادوی حوصل آبدارش
جو کردی سرتش از سکر ناب
هر جبینی که نیامیل دیدی
شبا که کش خیال خوابد
بینه خدی فراش دلپذیرش

مدا دای دل دیوانه کردی
شکر جان خود را عنبرین ام
بخت جان خود را زور شتاب
بختهای کونا کون مزین
کرفتی از لب و دندان او دم
ر نسیمین سیب کردی نمونی
کجا بشس ساز کردی بن حوش
مر بابای خاص زخوشگوش
شدی بجناب از شرم او آ
روان چون جانخ و پیش سید
ر زور و نهج او بی تار بودی
نمادی همد و پیاو حیرش

نهادش را ز گل گردی ^{کنایه} نماند
 فزون خواندی بی افشانه ^{بهرین} قتی
 جوبستی ^{بیار} رگش بارده خواب
 دو پست آسوی خرد تا بحر کا ^{کنایه از خرد}
 کی با بر چشم سحر شتی
 کی از لاله رازش لا جدی
 گرفتگی که ز روشین چشم آید
 کی با کیویش کردی سخن ساز ^{بهرین}
 هر از دیده زان خوابه پای ^{بهرین}
 بدین افسوس شت و خایان
 روزان دشمنان هر بود کارش
 غمش خردی و غمخواریش کردی

کشتش را از پهن بالاب ^{کنایه} بسین
 غبار خاطرش از افشانه ^{بهرین} قتی
 شدی باشع ^{بیار} سدم در تبت تاب
 جراسیدی باغ چمن آن ^{بهرین}
 کی با غنچه اش دمسار شتی
 کی از گلستانش گل خردی
 کشتش که ز دقن شتی ^{بهرین} غنجب
 که ای سهر شده با گلین از
 که دیوی مایری ^{بهرین} سخا یابی
 رساندی شج و کیوشین ^{بهرین} پایان
 بود از کار او یکدم ^{بهرین} قرارش
 بخاتونی ^{بهرین} پرستاریش کردی

کمال
 7
 طهر

علی عاشق همیشه جان فرود شد
بجان در حدت معشوق گوشت
بمکان از ره او خار چسبند
بچشم از بار او آزار چسبند
بچشم عالم نشیند حاضر او
بود که قوت قبول حاضر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه راه و محنت راه را
و آگاه شدن زلیخا ارمان که اندو می که از روز داشت سبب آن بود

سخن پروار این شیرین فسانه
چنین آرزوی پسانه در میان
که پیش از وصل یوسف بود و
زلیخا را عجب دردی سوزی
ز دل صبر و زتن آرام رفته
سیکب از جان غم و جام فر
نه در خانه بکاری بدستی
نه در پیرون کس خرسند شتی
شده پر آب دل پر خون میهر
در و ن می آمد و پروین میرفت
بدان گفت آن بلند اقبال دار
مبادت از خجای سزخ تابی
که ای سپیده خورشید سایه
ز پیدا در زمانه اضطرابی

که جانم غرق دریای ملایست	مانندم که امروزت خجالت
که بر کایت پند پس مقیمش	چو آن بر یکی که کرد پیش
که آن سو باشدش میل که این سوی	بوی نه باشد از یک ^{بوی}
بجز کردندیکه کامی نداشت	کسی بر پشت اهدا گاه بر برد
ز نورنجی که داریب از که دار	بیک سر منزل آرامی نداشت
بکار خویش سر کرد نام امروز	بلو کین هست صحرای از که داری
ز جانم سپرز ده این نام است	بعضا من ز خود سیر نام امروز
بجز رود و ایامم سپرد	می دارم ندانم کین غم است
که چقدر است در وی کرد با دی	شمانی در وی آرامم بر دست
ولی ار خال ما دشمن گوی نیست	منم خالی بخوبی کن نهادی
ستبار زوی قرین شد با نجا	وجودش که از بختش نمی بود
غم و اندوه پیش از می گفت	چو یوسف غمشین شد با نجا
	شی بر نجا رازی گفت

دانش
بر روی

بقریب سخن بگشا و ناکاه	از آن در شرح راه و قصه
ز لیا چون حدیث جا بشنید	بسان ریسگان بز خویش چید
فقا و اندر دیش کاز روز بود	که جانش در غم جانسوز بود
حساب روز و مه چون یک داشت	بر پیش او یقین شد آنچه نداشت
بلی داند دلی که گاه باشد	که از دلها خبر لهما راه باشد
خصوصاً از دل صد جا که عاشق	که باشد در ره معشوق صادق
ز سر چاکش بود بگشا در ای	سوی معشوق از آن امش کما
از آن ره پرتوا احوال جانان	قد بر بوسم و جان ناتوانان
اگر خاری طلد در بای لدار	دل عاشق شود افکار از آن
و که بادی وز در بزرگ چو	قد بر جان عاشق زبان صد اسوه
و که کردی شنید بر خدا	شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدیم که روزی کردی	لقصد فصد سوی شیش سیلی

بجز

بجز

بجز

از آن

چو ز دیلی بی شیش از بی بی	بوادی وقت سخن از دست مجنون
بیا جای ز نو بود ^{بسیار} _{بسیار}	ز سپیدار وجود جوهر پیر
کرت فخری و مکی است	ورت بویی و رکی است
مصفا شوز مروت کینه خویش	مصقل کن رخ آینه خویش
بود نور جمال شاه خیب	تا بد چون کلیم آلت ار چپ
شود چشم دلت روشن بر آن	تا ند سپر جانان بر تو

تسک کردن یوسف علیه السلام شبانی را حکم کرده هیچ بخمیری
 نموده که شبانی کرده و همیاستن ^{دیرا} _{دیرا} ایست شبانی

خوش آن بدلت را کرد	بگرد خاطر دلد ار کرد
برون آید تمام از خواش ^ش _ش	دهد در خواش او کاشش ^ش _ش
جو خواهد جان و آن بر آمد	بوی پیر خاک او بجان سپارد
جو جوید دل کند دل را ز غم	دهد در دم ز ماه ^ش _ش ^ش _ش

چو گوید چنین از سر بای سازد	نخ میکاری او سپر فرازد
اگر اندتا بد سپر جو طاه	ولر خوانم نخ سپر در جوتا
بگم آنکه امت پروری را	شبان لایق بود پنجمی را
زیوسف با هزاران کامرانی	همیزد سپر تنای شبانی
ز لجان آن تنارا جو دریافت	تجصیل نماید پیش عیان تافت
نخستین رخ است در آستان	که گردن از برایش یک فلان
رین بخور از زرها نش	جو کیسوی مغبر بافتش
ز لجان نیز می بخت آرزوی	که گنج اندر و خود را جو موی
جو نتوان بی سبب در آید	بویسم گاه کاشن را سبب
و که میگفت این را چون سندم	که کیو بار خود بروی بسندم
مرصع ساخت از سر و پیر بود	جو هر کان خودش از بد و کومر
بخش که فاه لعل خوش بود	ز بی مقداری افکنش پس جن

نخ میکاری او سپر فرازد
ولر خوانم نخ سپر در جوتا
شبان لایق بود پنجمی را
همیزد سپر تنای شبانی
تجصیل نماید پیش عیان تافت
که گردن از برایش یک فلان
جو کیسوی مغبر بافتش
که گنج اندر و خود را جو موی
بویسم گاه کاشن را سبب
که کیو بار خود بروی بسندم
جو هر کان خودش از بد و کومر
ز بی مقداری افکنش پس جن

ان از لوله

بخشش
چکار از خار

وزان بس او فرمان پشیمانان	رود در کوه و در صحرا جزانان
خدا ساز زندا در باجه حسیب	چو کردون بسز بره بی مثل و مانند
جو آسوی خلق سپک نخل حمید	ز کرکان سرگرا سپین پی پیده
ز ره سان پشیمان چون موی رسته	ز ابریشم فروزون چون موی زکی
ز فریه دنیا سپکرکان بار	براه اریس کرانی نرم رفتار
بهروادی چو رستمی جزان	تو کوی موج میرد سیل غن
بروی موج باد از سر وازی	گرفته صنعت ز نچر سازی
میان آن ریه یوسف تبا بان	جو در برج حمل چو رشتید بان
جو مشکین آسوی تنها فدی	بسوی کوسفندان و نهایی
زینجا صبر و سوش و عقل نیا	سکد نباله کش کرده شبازا
مکبمانان موکل ساخت خدی	که داندش نگاه از سرگزندی
بدانسان بود مایه خواست کارش	نمودار دست بیرون حسنتیارش

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including some illegible script and a small diagram or sketch.

Handwritten signature or note at the bottom center of the page.

اگر میخواپت در صحرا شبان بود
وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن بی ناز
نشانی وگر شبانی سرد آراود

مطالعه کردن در لیلی وصال یوسف علیه السلام را در دستغفا نمودن

چونید سیدی دل در نکاری
تکبیر و کار او سر کرداری

اگر نبود بگفت نقد وصال
بنسبه عشق باز در باجاش

ولی خوشش بود ازین حکید
که اوست کار و بی دل بدید

جویا بد بهره شمش استگارش
قد اندیش بو پس نکارش

وگر بو پس و نکارش هم دهد
ز پیم حسب باشد رنج پوشت

امید کارانی نیست عشق
صفای زندگانی نیست عشق

بود آغاز او خون خوردن پس
بود انجامش از خود مردن پس

براحت کی بود آنکس سر آرد
که خوی خوردن بود یا سر آرد

ز لیلی بود پو سبب رانیده
بجوانی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از سر حبت و جوی	نمیدانت خود از آرزوی
جو دیدار دیدن از بهره مند	ز دیدن خواست طبع و طبعی
بان آورد روی حبت و جوار	که آرزو در کن آرزو
ز لعل او بوی سپه کام گیرد	ز سپهر و شش با کجا آرام کرد
بلی نظار سپه کاید سوی بلخ	ز شوق گل جلاله سینه پر داغ
نخت از روی گل دیدن سود	ز گل دیدن بگل چیدن سود
ز لیاصل ای حبت چاره	ولی یوسف از و میگرد کماره
ز لیاخ بود خون از دیده ریزان	ولی می بود از و یوسف گریزان
ز لیاخ داشت بس جانسوز داغی	ولی می داشت یوسف از نواغی
ز لیاخ بدان فرخ لقاداشت	ولی یوسف نظر بر پشت باداشت
ز لیاخ بر یک دیدن می سوخت	ولی یوسف ز دیدن دیده سوخت
ز چشم فتنه روی او نمی دید	ز چشم فتنه جوی او نمیدید

نیار و عاشق آن یار در شام	که بیا در شب نغمه حسیم بر شام
ز عاشق دم بدم اسکی و آسی	سناشته محبت بر باید نکاسی
به یار از حال عاشق دیده بوشه	سزد کیش خون دل از دیده جوشه
ریخار جو این غم بر سپهر	باندک دوستی از یاد آید
برآمد در خان محنت و درد	کل خورش بزرگبالا زرد
بدل از اندوه بود پیش بارانوه	سپی پوش حمید از بارانوه
برفت از لعل لب آبی که بود پیش	نشست از شمع رخ تابانی که بود پیش
کردی شان موی غم برین روی	جز از نغمه که میکندی بان روی
بسوی آینه روی که کشادی	مگر را نو که بروی زونهادی
ز بس که زول فشاندهی خون تازه	کنشستی جبراهش محتاج غازه
همه عالم چشمش چون سپهر بود	بچشمش سپهر را کی جا که بود
ز سپهر زان سپهر چشمی می	که او رنگ از ترکش او سر می

زبان سرش کشاد بزوش	ز لیا را خوشدین عم جانز
ز سودای غلامی ز سر سیده	که ای کارت رسوایی کشیده
حرا با بنده خود عشق ماری	نوشای بر پیر سرخ زوی
که شای را بود شایم چرا و	مبعوثی و خود شای طلب دار
بوصل جو تو می سپرد زینار و	خسترا که از غم سپی که دارد
دسانند از ملامت صد ملامت	زمان عمر کرد و انداخت
ز انسان در دل او داشت	همی گفت این و این آن یکانه
بدین افغانه در دوشش را خیز کرد	کیش از خاطر تو استیم بر کن کرد
نیارید جان از او چه بد بخت	بی چون دلبری با جان برایت
ولی ما بود جا وید محکم	بر دو پند جان از تن بکیم
که بدی از سرش رنگ از گل شود	چه خوش گفت آن بداع عشق بخورد
که گوید که کیم جانان عاشق	ولی پروان بود زار مکان عاشق

پرسیدن دایه از زلفی سبب کداحستن و
سواحقن و بیاد در مشاهد شمع جمال یوسف علیه السلام

ز زلفی که زین جان برید	ز زلفی را جو دایه آنجان برید
دل از عکس رخسار گلشن	که ای چشمم بیدار تو روشن
نمیدانم ترا اکنون چه حالت	دلت بر پنج و چانت بر ملا
چه می سوزی ز بی آرمی خوشتر	ترا آرام جان سپوشتم پیش
و گری سوستی معذور بود	در آن وقتی که از وی در بود
بد اغش شمع جان افروز هست	کنون در عین وصلی سوختن هست
که مشوقه بخدمت استیساد	که از عاشقان این دست داد
که سلطان تو آمد بنده تو	همین بس طالع در خدمت تو
بفرمان تو شد دیگر چه خوانم	می لایق بلای یاد استای
ز غمهای جهان آزادی باش	بروش خرم و دلشاد می باش

ز سپر و لاله کشش کام می گریز	بر قمار خوش آرام می گریز
لبش می پر جان بی پروا را رو	زالال کام را بی نیخوارا رو
ز ابر دیده خون لاله جگر حجت	بیشش قصه مشکل فروخت
گفت ای بصر بان در سما	نه حیدان بسر کار دانا
منیدانی که من دل صاحب دار	وزان جان و بهان حاصل دار
خدی پیش رویم ایستاد	ولی سینه خدی را داد او
ز مس دوری ناشی جگاش	ولی نبود بمن سرگزنگاش
بران تشنه باید زار بگریست	که بر لب آب باید تشنه اش
جو رویم شمع خوبی بر سر روز	دو چشم خود بر پشت ای در
بدین اندیشه آزارش نخیم	که پشت ما شمع باشد ز رویم
جو بخشایم بر دلبام جان پرن	به نشانی نماید صورت چمن
بران چمن سرش از سن رویا	که از وی هر چه می آید خطا

ز او برایش مراد دل گرفتار است	کران کن نیت کارم بی گره
چین کردی گره بر کارم	نظر کردن بوی دشوارم
و هاشم که سخن با من گفت	بجز خون حردم از وی چه بگفت
ز عیش و دهم بکرد	بچشم آب خون ناب کرد
قدش کا مد نال از زویم	ز رحمت کم شود مایل بسویم
جو خواهم از نالتن حسینم	نخده یب صد استیم
ز جا غیبش چون کام خوام	بجامم کند آرام کام
بر شکم راستین او که پیوسته است	بدستان یافته بر اعداست
ز دانهش زخم در چنان جا که	که دارد پیشش روی بر نهاک
جو دایه این سخن شنید بگریست	که با حالی حسین مشکل توان است
فراقی کافه از دوران کرد	بر از و صلی امین تلخی دشوار
غم حبران همی بکشتی نخته آرد	چنین وصلی و وصلی بختی آرد

در کتاب تاریخ طبرستان

گوستادن رنجی و ایبر را بر دیک یوسف علیه السلام
و تضرع نمودن و مطالبه مقصود کردن ابا نمودن یوسف آن

زینجا با عیسی این جزوی	جو دید از دایه رسم چاره ساری
بگفت از تو که صد یاریم بود	هر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار چیکه یاری کن	زخم خواریم بین سخن خاری کن
قدم از تارک من کن کوشش	زبان شوازمین پیدل کوشش
که ای سرکش زمان از پرورد	رخت را در لطافت ناز پرورد
ز زبان حال و کاشن ناز	بر بسته چون قدرت سر و ناز
رجان دل کلی و آنی سر شد	درد شاهی زبان سدره شد
چو برک سر بلندی داد آن شاخ	پسپی سپهر و تو باشن خدای ستیغ
عرو من سر تا در دران	ز تو کما سزوه تر فرزند کنان
بفرزندیت آدم ختم روشن	ز کله و میت علم نازگاشن

کمال چمن تو حدیث نیست	بری از خوبی تو بهره نیست
بری را که نبودی شرمساری	نماندی از تو در کج تواری
نوشتی که هر چه بر رخ برین است	به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان ملذت ساخت	فکن بر بستلای خویش سایه
ز لیلی که چه زیاده را باست	فقاوه در کفایت متبلاست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد	ز سودایت غم در سینه دارد
بک خود سه بارت دیده خوا	وزان عمر سیت مانده در با
کسی چون آب در زخم بود	کسی چون باد در شکر بود
کنون هم گشته زین بود آنچه	نذارد جز تو در دل او روی
پروا نکرده نقد زندگیم	ترحم کن خوشست کفر رحم
بلب پستی زلال زندگانی	چه باشد طاهره بروی صبا
تعب پستی نهال میوه آورد	چه باشد که خورد از میوه او

بود سوزدش آرام گیرد	رضاده تا ولعت کلام گیرد
رطب چپ تندرخل دلر بیت	قدم نه تا سر اندازد بیت
اگر کلاسی کی سوش کلانی	جهنم گردد ز جاچه تو ساجیت
کند پیش کیتراست کینزی	سویس دارد که با خندان غیری
با نوح اعل کو سربار بکشد	جو یوسف این فچون از دایه بود
مشوهر فریب من ضون	بدایه گفت کای دانا بر راز
سبا از وی غایتها که دیدم	ز لیخارا غلامی رسریدم
دل و جانم و قاپر و روده دست	کل و آیم عمارت کرده است
نیارم کردن آنرا حق کداری	اگر عمری کنم نعمت شماری
خدی متکاریم انیک پستانه	سری بر خط فرمانش نهاده
که مگر چشم رسرمان خداوند	ولی کو برین اندیشه بسند
نم در شکفتن ای مصیبت های	ز بد فرمای پیش مصیبت های

بهر زندگی عزیزم نام برد	ایمین خانه خوشم نمود دست
نیم جرمی آب و دارد	خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سر شستی	جدا گانز بود کاری دشتی
بود پاکیزه طینت پاک کرد	ز ناراده نباشد جز زاکاد
ز مردم سکن سک مردم نم	ز کندم خون چو بکندم نیاید
بسینه ^{بینه} بر اسیر ایل دارم	بجل دانیانی از تبریل دارم
اگر پستم نبوت را سزاوار	بود از سخاتم استحقاق این
کلیم را ز مادر وی ^{بخت}	ز کلزار خلیل اسد گفت ^{بلاوند}
مخاض اسد که کاری پیش نام	که دار دازره این قوم بازم
ز لیحا زین سو پس گو دور میدا	دل خویش در امر معدور میدار
که من دارم فضل از دین پاک	امید عصمت نفس سو پستانک

بینه

سخن نبوت

باز خاندان

استحقاق

رفیقین ^{الحبیب} ما خود پیش ^{علیه السلام} دوزاری کردن

و گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد او

جو دایه باز اینجا این خبر گفت	ز گفت او جز زلف خود بر آفت
بر خسیار از زمره خون جگر گشت	ز باد ام سیه عناب گشت
خرامان ساخت سرور استین	بسر سایه فکند آن نازین را
بدو گفت ای پسر من خاک بابت	پیرم خالی مباد از هواست
ز مرمت یکسر بوم می نیست	سر موی ز جویشم آگهی نیست
خیال نسبت جان اندر تن من	کن دست طوق کردن من
اگر جانست غم پرورده است	و کردن جان لب آورده است
ز حال لاله که کریم خود که جویت	ز چشم خون فشان که قطره جویت
جان در محبت عشق تو ام عرق	کز تو خالی نیم از بای تا فرق
ز من صدا دگر گریه را که کاود	بجای خون غمت بیرون آید
جو یوسف این سخن شنید گریه کرد	ز اینجا آه زد کین کرمه گریه کرد

<p> که چشم خویش را در گریه سپم جواتش افکند در جان من آس که از آتش افکنی آتش بجایم شد از لب چو چشم خود کبریا که نبود عشق کس بر من خسته بدزدی در جهانم ساخت بدنام نبال کین من در جانشان گماشت بجا که مصر مجبورم نکندند که تا عشقت چه آرد بر سپر من ز شرک ملک معشوقش دور درین منصب کسی با خود انبار جو سایه زیر باشیش مستبارد </p>	<p> مرا خشی تو چون خندان شینم جواز مرگان فشانی قطره آب ز معجزهای چمن تست دانم جو یوسف دید از و اندوه بسیار بگفت از گریه رانم دل کشته جو زو عامه بر آغوش من کام ز او خاتم پدر جوی دوست داشت ز نزدیک پدر دورم نکندند شود دل دم بدم خون در برین بی سلطان معشوقان عیور نمیزد اهدا بجام و ساجد بر عیای خود پیروی سرور زرد </p>
--	---

ز برق غیرش خرم بسوزد	ز پایی جامی رخ نسوزد
بسوی مغربش سازد کونسا	رشد جو خور باوج حسنخ دو
کنند رخ میانش دار و رنج	جو هم را پر براید قالب ز نور
فروغ تو ز نوره نسراغم	ز لجا گفت کای شتم و چراغم
کنیزان ترا گستر کنیزم	نیکویم که در حشمت عزیزم
بجز شوق درون و سوزینه	نیاید زین کنیز گسترینه
کمان دشمنی بردن نیکو است	ز من که جان فروزون بیدار است
بهریج رفت روان خود نخواهد	کسی آزار جان خود نخواهد
ترا از کین من خندین چه نیست	مرا از تیغ صدمت دل دویم است
زمانی رام شو آرام من ده	بکن لطفی دار لب کام من ده
بهین جا به پیرد و تو خای من	بزن یک کام در امرای من
نم پشت بنده بندگی بند	جوابش دادی و سفت کای خدا

ز 13 ده

بخیر از بندگی کاری دارم
 خداوندی نجوی از بنده خویش
 کیم من تا ترا دمسار باشم
 بیاید با شاه آن بنده را
 مرا بر کس که مشغول کاری
 ز خدمتکاریت هر بر نیارم
 ز خدمت بندگان زاد کرده
 از کیو خدمتان چاه شود
 ز لیا کفت کای خوش کوه
 بهر جای که کاری آیدم پیش
 ز خوش باشد که ایشان را لغوام
 بود بای آن بر امی ره سپردم

بقدر سبکی فرمای کارم
 بدین لطفم کن شرمند خویش
 درین عنوان بنسیران باز باشم
 که زدی بر یک نکران بوی آست
 که در وی کین زانم روزگاری
 بصد جدت حق خدمت کنم
 بنشور غنایت شاه کرده
 نکر دو بنده بد خدمت اراد
 که پستم پیش از بنده کتر
 بود انجا پاصد کارگر پیش
 بهر کار ترا در بار دارم
 بناید دیده را چون با شرم

بجای باچره پر خار پستی	اگر دیده‌ی ازار پستی
چو یوسف این سخن شنید از تو	که ای جان دولت با مهر من صحبت
چو صبح از صداقی از مهر تو	مزن دم خبر بوقت آرزوم
مرا جو آرزو خدمت کند از تو	خلاف آن ز رسم دوستیدار
دلی کو مست بلاغی دوست باشد	مرا داور رضای دوست باشد
رضای خود باز در رضا پیش	نمدر روی رضا بر خاک پای پیش
از آن یوسف هیچ اداین سخن باز	که تا در خدمت از صحبت ره باز
هر صحبت داشت فتم نه شود	نجدت خواست تا کرد از تو
خوش آن نپسید که از آتش گریزند	چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستانان راجا یوسف علیه السلام را بجای

باغ دیده است با وی کردن

چین سپهر ای باغ این حکایت	چین کرد از کبر چنان روان
---------------------------	--------------------------

فشا ذاین تاره شکر بر بلخیا	که چون یوسف رلههای سکر خا
کز این باغ ارم را بود دایع	زلخیا داشت باغی و چه باغ
کل سوری زاطافش میدید	بگردش زاب و کل سوری کشید
تکف آغوشی هم نیک ستاخ	در خاشاکش کشیده شاخ در شاخ
حایل دستها در کردن سرو	جنارش را قدم بر دامن سرو
بفرقش نارون در چست پاری	نستپته کل ز غنچه در عمارت
کف پارچ و شاخش کوی جویگان	چمن نارنج بن راحمن میدان
ر بوده از همه کوی لطافت	در آن میدان که خالی ز اوست
گرفته باغ و از آن کار بالا	قدر غنا کشیده نخل خرما
گرفته خسته جانان تو شده روی	ز علوا خرمی سرو خسته روی
بی طفلان باغ از مهر پشیر	بسان دایگان پستان لجن
دوان برده جو طفل شیر خوار	بدان سرمه مخافت انچه خوار

زرنکاری شبکماخوزن	فروغ خورشیدش نیمروزان
زرنکشت وزر زمین با داده	بیمنجیت خورشید و سآ
دفع کل را شده زرین جلاطل	ز جیش لمعای نور درطل
درین سیر ذره کاخ انجمنه آواز	عناول زمان جلاجل نغمه پرداز
طبع سیده ماسیان بر جو پاران	ز باد و سایه سپیدش هزاران
کشیده سایه سر شاخ جارد	ز بخت و روستای از غوغایان
کشیده جوی ایش جدول سیم	ز خط سبزه فاشش لوح تعلیم
رهنورد صنم حجی باک خوانان	از ان لوح جدول خورده دانان
برکنک عاشقان بروی گل	کل خورشش جو خویان باز پرورد
کره از طره سپینل کساده	صاحب غبشته تاب داده
خزمین از سبزه تر برینان پوش	سمن بالاله و ریگان هم پوش
دو حوض از بر مرصافی جویورد	بیم بسته در از تنگه خور

میان شام دو دیده قرق اندک
نه از تیش دران زخم تراشیده
نه از انبند سپدا و نه بپوند
تصور کرده با خود سر که دیده
ز اینجا هر یکین دل کش
یکی بودی لبالب کرده شیر
رستاران آن ماه فلک ممد
میان آن دو حوض افراخته تخت
ترک صحیح گفتن رضا و
بگل مرغ جن زود پستانی
جو باشد باغ وستان خست
صد از ز پانچ شیران سخن

جیسنه دیگری جنان در یک
نه از زخم تراش آنرا حراشته
شده بنده اندران فکر مونس
که بی بندست و پوند شیر
جو کردی جانب آن و ص
یکی از شهد کشتی جانشینی
از ان یک شیر نوشیدی
برای تجویف نیک نجی
خدمت سوی آن ماست
که خوش باغی و سیکو باغبانی
شاید باغبان جز جو رضوان
همه دو شیر و با کیره کور

جو سردنار قایم ساخت انجا	بی خدمت ملازم ساخت انجا
بدو گفت ای سرمن بایالت	تسع زین تیان کردم مملکت
اگر من پیش تو بر تو حرامم	و زین معنی بغایت تلخ کام ^{فایده کنش}
بسوی سر که خواسی کام بردار	ز وصل سر که خواسی کام بردار
بران گامی که پیام جواینه	بود وقت نشاط و کامرانی
کثیر انرا وصیت کرد بسیار ^{ردان کند}	که ای کوشین لبان ز نمانز نهان
بجان دزد خدمت یوسف بگوید	اگر ز سر آید ارد پیش بوشید
هر جا جان طلب دارد بسازید	بجان بازی برای او مبارید
بر حکمی که راندشاد باشید	بزر حکم او منقاد باشید
ولی از سر که کرد و چه برود ^{ردان کند}	مر ابا کید نشید اول جبرود
مینزد که یا چون مانسکیبی	بلوخ آرزو نقش فسر بی
که سر کاقد بسند و جان لیل	بوقت خواب پوی او کنیل

خورد بر از نهال دلر با پیش	بشد خویش را نهان بجایش
رطب حسند ولی زد و دیده چند	بزیر گل عایش نشیند
نار جان و دل در با پیش افشاند	جو یوسف را فر از تخت نشاند
نجدت سپرد بالا نشان و نکرده	کنیز از با پیش او با کرد
بن راه دیار خویش بر رشت	دل و جان پیش یاز خویش گدازد
بود خوش رویش حیران معشوق	خوش آن عاشق که بر فرمان
گداز بخت حیران صبری	جو خواهد خاطر معشوق دور
بود صد بار حیران وصل خوشتر	جو نمود وصل لب رای دلبر

رسیدن شب و عرضه کردن کین ترکان جمال خود را

بر یوسف علیه السلام تا یکد ام یکد ریشان رغبت نماید

شما که گزیند او را بر شمع کلر	فلک شد نوع و پس عوا کلمه
ز پروین گوش را عقد گرفت	ز پروین گوش را صیقل آینه در دست

باعتبار شماره

باعتبار شماره

<p> همه دستمان نای عشوه پروا فنون دلبری بروی میسندند که کام خود کن از من شکر نیز بسان طوطی از من شو شکر خا که ای زاد صاف تو قاصد عبا جیانشین چشم مردم آمین که این سر و امشبت ادا هم اعوش اگر زین سر و ناز از ادا جی که پستم بی سپرد پا حلقه مکن خون حلقه ام سپردون بیالان زود بر سپا عدالتین را بگردن سپت من ادا ت حمل </p>	<p> کین از جلو که در حله ناز بگردن تخت یوسف صفت شیدا یکی شد از لب شیرین سگریز ز سنگ شکر من سب کجای یکی از غمزه سوشش کرد اشارت مقامت میخیم چشم جهان بین یکی نبود سر و پر نیان پوشش کجا در ممد عشرت شاد جی یکی در زلف مشکین حلقه سروی من دری از وصل کجای یکی برداشت دست از من را که دفع چشم بد از آن شمال </p>
--	---

یکی که در میان مورا مکر کرد
مکر کن یعنی دست در میان
بدینسان سر یکی زمان لاله رویا
ولی بود او ز خوبی تاره با سیخ
بلی بود پیکر مکر و داستان
دل یوسف خراین معنی نمی خاست
بدیشان هر چه گفت از راه دین
نخستین گفت گای زبا کثیران
درین غت ره خواری مبود
ازین عالم ربون ما را خدا
کل ما از نعم رحمت شریقتست
که تا زمان دلمه بر غنیر دسایلی

ز مو آرایش موی دگر کرد
که بر لب آماز دست تو جانم
زیوسف وصل را می بود جوان
وزان مشت کجاء او را خراع
بصورت بت بهیبت برت برستان
که کرد در آستان در بندگی را
پی نفی شک اسپر ارقیسف
بجشم مردم عالم سریزان
بجز این دین داری بخوید
که ره کم کرد کاراره عایت
زدانامی دران کل دانه کشتت
درین ستبان سرا یاد کالی

دهد بر میوه نیروان بر پستی	کشد سوی بلند ی سر بر پستی
که غیر او بر پیش راه راست	پشتش جز خدای را رود است
که بی او سر کجا پستیم پستیم	بیانا بعد ازین او را بر پستیم
که دان سر برای سجده دادن	سجده باید از او سر نهادن
که پا و پسر بود پیشش برابر	جرا و انانند پیش کسی پسر
ز مهر او دل عیقل حسنرا شد	بدیت خودت سنگین ترا شد
ز معبودش جز سنگی جز خیزد	بود معلوم کرد پسنگی جز خیزد
بوعط آن عاقلانرا ساخا گاه	جو یوسف زاد دل شب تا سحر گاه
سر طاعت سای او نهاد	مهر لب در شای او کشاد
۲۰ ن جمله شد زان شهیدترین	کایک را شهادت کرد تلقین
جست آرد تبر بلخی کند نشیت	مخوشاشدی که سر کردی یک
بجز از زخم انجشت شهادت	کردد کور دیوی بی سعادت



رسید از چشم زخمش آن خرد	کز آنخت شهادت چشم گویند
ز اینجا حبت وقت با مداد آن	بیوسف روی خرم طبع شادا
کروی دید کردا کردیوسف	بی تعلیم دین شاکر دیوسف
تبان بسکت ته پسته زنا	ریشه یافته سرشسته کار
زبان گو یا تو جسد خداوند	میان ما عقد خدمت تار پیوند
بیوسف گفت ای زبانی افروز	دلا آشوب و دلارام و دلار
ز رخ سیما ی دیگر داری امروز	جمال ز جای دیگر داری امروز
بجز کردی شب که از روی جنت افروز	دری دیگر ز خونیه بر کوه افروز
جغور روی دوش کین پایت داد	ز خوبان جهان بالایت داد
سما صاحب این مار سنیان	سمن رچارکان سیمین نیان
ترا چنین و جمالی دیگر استند	جمالت را کمالی دیگر استند
بلی میوه زمیوه زک کیرد	ز خوبان خبر و خونیه پذیرد

ولی و صبح ازین گفتار گفت	بسی زین بخت با آن غمگین گفت
دورخ را از چاکرنگ میداشت	دماز از حکم گم میداشت
نگاه الایه ایش پهنیکرد	سر از سر مندی بالا میکرد
بجسم مرحمت سوشین ندین	زینجا خون بدیدان سرشیدان
بداغ نامیدی سینس دست	ز حسرت آتشی در چانش افروخت
رخ اندر کلبه اخراج کرد	بناکامی وداع جان خود کرد

تضرع نمودن زینجا پیش دایه واکامس

جمله که سبب موصلت و سبب که بود

ز حد بگذشت استغفار ^{سبب}	جو با آن گشته سودای یو ^{سبب}
بصد مهرش پیش خویش ^{سبب}	بیشی در کج خلوت دایه خوا ^{سبب}
جرع افروز جان روشن ^{سبب}	نخست می توان بخش تن من ^{سبب}
دراز تن شویز جملت خورده ^{سبب}	کرا ز جان دم زغم پرورده ^{سبب}

ز مهر تو که از ما در نندیدیم
چه باشد که طریق مهر باشد
ز سحر آن تا کی رنج بر باشم
چو ز نسیان یار سپکا است بامن
مدان معشوق که عاشق نفوس
چو پیوندی نباشد جان دل را
چو ^{پاد} آتش دایه کای پری داد
چو ^{بهر} حال ^{بهر} طبع ^{بهر} مصلحت ^{بهر} خلاق
اگر نقاش چمن از آرزویت
تبان یکسر سوخت زنده کرد
بگو از رخ نامی اشکارا
چو خبری سیلغ از عشق کاری

بدین پاک که می پچی رسیدم
بفرنگاه مقصودم رسانی
وز آن جان و جهان بجز برام
چه حاصل تا که سخاقت بامن
صدورت که چه نزدیکی دوست
چه خیر و از ملامت است آب گل
که نماید با تو از جور و پیری یاد
که بر باید دل و دین از خداوند
کشد در بگده نقشی از رویت
رفت چو پند و از جان ^{بند} کرد
نی عشق نمان در پینک طیار
درخت حنک راه خستاری

صحرآ آسوانت گریزند	برگان از رمت خاشاک چنید
چو آفون خوانی از لعل شکر	رپید مرغ از سوا مایه ^{زودیا}
بین جوی جنس در مانده جو	جرا حدین کشته احر بو
ز سر که نواوک از اربوگان کن	شکار آن کنار دستان کن
باب از لطف خم در خم کنی	یاشش نه به بزم وصل بند
رفت بنار خشم با سوخی دست	همه ارشیس سمر اونی خودیا
کجاست آوریان خل طرب بار	بر لطفش آراز لطف کف آزار ^{مهر}
لب از خنده شهد آشنای	وز این کس که بود
سپین کوی تو کون چشم نوبان	جو جوگان سوی خود سار کس ^{نور}
بروی از مشک خال و پیکل	ز شوق خال خود در آغش این
ز تیا کفت کای مادر جلوم	که از زیر سقف چه می آید بروم
ساز و دیده همه سر کوی من	چه سان جولا کوی کم باوی ساز



اگر که کردم از دورم نه پند
جو مردم نور دیده گرفتند
اگر کردی بسوی من نگاه
غم من در دل او جا گرفته
نه شما اقم شبانه است
اگر آن پوفا پروام کردی
جو اشب دود دیگر باره
ولی وقتی میسر کرد این کار
بسیارم چون گرم دشت نایی
بوضع موضع از طبع منگوش
چو یوسف کز زمان درویشیند

و که خور بر زمین نورم نه پند
بشم مشک او مشک در ایم
بجال من فتادی کاغذی
غم او کی حبسین مالاکه فتی
بلای من ز غمبر و ای او پست
کجا زمین کونه نام پروام کرد
که ای حور از جمالست بپست
کران کار ترا خیزد ستاری
که سیم آری با شتر ز بخر و آ
بگویم تا در صورت کشای
کشد شکل تو با یوسف نام خوش
در آغوش خورت سر جابه پند

بچند دردش مهر جالبت	شود از دل طلب کار و صا
ز سر سو چون بچند مهربانی	برآید کار با زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت از دنا	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بران دست تصرف داد او را	بدان سپرمایه کرد آ باد او را

عایت کردن دایه خانه که در وی تصویر

جمال یوسف علیه السلام در اینجا کشند

که چون شد بر عمارت ایستاد	که یوسف معماریان آن کاخ
هر آنکس که پیش صد پریشانی	بدست آورد استاد منزه کیش
قوانین رصده را بر سنمای	بر رسم مندی کار از مایه
ز رنگهای قیامت شد هر اسان	ز نقاشی محلی سخت آسان
نمونه‌ی کار پر کار از دوا	چو از پر کار بودی خالیست
روان کار بی مسطر شدی را	چو هر خط کشی سوزدی را

بختی بر شدی بر طاق ^{بطل}
 جو سوی تیش کردی ^{بسیک}
 بطراحی جو فکر آغار کردی ^{بهرافتن}
 عمارات جهان بی سپرو بن
 نقش آفرینش چون دی ای
 بقصویر آنچه بر گلش کدشتی
 بسنگ رصورتی مرغی کشیدی
 بسکرم دایه زمین ^{بهرست}
 صفای صفها پس شرح اقبال
 مهند فرش مردم در مراه ^{راه}
 در اندر سم در انجا صفی خانه
 مرتبه یک از لوان در کسنگ

بر ایوان رحل بستنی ^{بمقرس}
 ز خشتی خام کشتی ^{بزم سنگ}
 هزاران ^{بهر} طرح زیبا کردی
 نمودی جمله بر یک روی ^{بناخن}
 شدی از خامی ^{بمست} پستی ای
 ز شرح آن روانی زنده کشتی
 بسک ^{بدر} سنگ کران ^{بناچار} پدید
 ز راند و ده سپرای کرد نیاید
 قضای خانهاش ^{بمهر} کنج امان
 موصل زانجو پس ^{بمهر} علاج در ^{بمهر}
 جو صفت او ^{بمهر} یک بی ^{بمهر} شازانه ^{بمهر}
 صفالت دید ^{بمهر} صفائی ^{بمهر} و خوشتر ^{بمهر} ک

که سرقتی و ریکی بود از آن کم	به ختم خانه همچون حسن بنفتم
ز وحش و طیر ز پاهای خاهاست	مرصع حل پستون از زر بر او آخت
غزالی نافت او پر مسک ^{دختر}	بای مگر پستونی ساخت از زر
بر مهای مرصع در تخت ^{خاسته}	ز طاووسان زین صحن او پز
که مثلش چشم نادرین ندیده	میان آن درختی مگر کشیده
ز زرا اعضا مش ^{شده} و ز ^{سوره} ^{سینه}	رسیم خام بودش ازین
ز زرد بال مرغی لعل منقار	بشاش ز صنعت بر وی طیار
ندیدم ^{کر} ز زرد بال و حیران	بنا نیرد درختی سبزه خرم
بیکجا کرده صبح و شام آرام	عمه مرغان او با مردمان رام
مثال یوسف و نقش نیلینا	در آن خانه مصور ساخت هر جا
ز نهد و بیل دل با هم موافق	هم خصم پیسته چون معشوق عاشق
بیکجا این میان ^{بهر} ^{بهر} کشاده	بیکجا این ^{بهر} ^{بهر} ^{بهر} ^{بهر}

اگر نظارگی انجام که شستی

مانا بود ستیفان سپری

عجب مای و مبری چون دو پیکر

نمودی در نظر سر روی دیوار

بر کل نینیش پیش یا کم

ز جوشش بود جانی تو گفته

در آن خانه نبود القصه کجای

بر سو دیده و در دیده که شودی

چو شد خانه بدین صور میسا

به نوبت که آن تجانه را دید

میلی عاشق چو سپید نفس آن

از آن حرف تش او تازه کرد

ز صحبت در و ما شستی

بر و تا مانند هر جا با و میس

ز جا که یک کر پان بر زده سپ

چو در فصل بهاران تازه گلزار

دو شاخ تا فوزه کل محبت در هم

دو کل با هم نمیدانار خفت

تی زان دو لار

ز اول صورت ایشان نمودی

یوسف شد خزون میل لیجا

در و مبری دگر از نو خن سپید

شود زان حرف شرقی خوانان

اسیر داغ بی اندازه کرد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام
سوی آن خانه و مطالبه وصال کردن

تبر پیش زلیخا دست کشاد	چو شد خانه تمام از سعی ایستنا
جمال افرو داد ز زین سر پریش	زمین آریست از فرش حریرش
ریاحین بهر عطرش دم آیدت	قفا و دل کمر بپوزدش بوخت
سباط خرمی انداخت زلیخا	سمه بایستینها ساخت اینجا
غمی بایستش الا یوسف و بس	آهشت که از هر خیر در بس
بجشم عاشق شقایق است	بی بی روی جانان که هست
بصد سوزت و جاش نشاند	بران شد تا که یوسف را بخواند
میسیدان وصالش رخسار زد	بخلوت با جالش عشق باز زد
زلف کمرشش آرام کرد	ز لعل جانشش کام کرد
بوزان میل دل یوسف بخود جا	ولی اول جمال خود بیار است

Handwritten scribbles and marks at the bottom of the page.

ز بویر نام نمودش حسنیماچی
بخوبی گل بیستانا سهر شد
ز غازه رنگ کل را تا زکی داد
ز و سمه اردو از کار برد ^{بده} حفت
نغله بست موعی سبرن را
ز پشت او بخت میکن کسونا
کحل ساخت چشم از سپر بار
هماد از سبر بر جا بجا فال
که رویت آتشی در من فکند ^{خالص}
به خطی کشید از بل عنین
نبودان خط سنبلی بر رخ ماه
مگر مشاط آن ز کس پت

ولی افزو دازان خود اردو ^{داد}
ولی از عقد شبنم خوتجو شد
لطافت را کوا داز کی داد
مال عبد را قویس فرخ سخت
کره در یکدیگر زد ^{کند بر آواز} مش ^{کن} حین
ز غنبر داد پستی ارغوانرا
سینه کاری بر دم کرد ^{نویس} آغانه
جانان کرد صورت حال
بران تش دل جانم سپند
که شد مصر جمال آباد از انبل
که میلی بود بر چشم بقوا
قادر انجا ^{نویس} میل سپر ^{نویس} است

کزان دیستان آرد فرا حنک	دیستان داده یمن چرخ راز
کزان نقشش مبت آید نگاری	بگفت نقشی ز آتوار خروده کاری
بجانان زانک عبانی خبرا	نقدق کوزه عنایت تردا
ز جلاب شفق کردا شکارا	نورینه نام زنگ لصیبت ده هلال به تقارار
نشانش خبده از عید وصال	که تا اظهارم دولت هلالی
قران افکند در راه با پتاره	منود از طرف عارض کوشوا
بحکم آن قران کرد در خویش	که تا آن دولت زینی نیش
لباس تو تو پویش پشیده در بر	بجو غنچه با جمال تازه وتر
ز گل برگرد دامن یمن را	مرتب ساخت برین برین را
یمن در جب و گل در استین کرد	شعار شایخ گل از یاک پشین کرد
بهر آب تنگ بر لاله و گل	نیری دیده کردی تامل
دو مای از دو ساعده کرده آرام	عجب آبی در ره از نقره خام

لیر

ز دستینه دو پیا عد کرده
رخش سید او با ساعد کوا
جو بر نازک تنش شد پیرن را
بت چمن با مزاران نار نشی
نهاد از لعل سیراب و درخش
شد از گوهر مرصع چیت امان
خرامان می شد و آینه در دست
جو عکس منی خود دید اقبال
ز نقد خود درون کنج طرب کرد
بجست جوی یوسف کس فرستاد
در آمد ناکمان ز در جو ما پی
و جودی از خواص آب گل دور

نزد کرده دومی را مطوق
که گیرد چشمتش از تابی
بزرین دین چشمتش بیار
بجولان آمد از دیبای چستی
فروزان تلخ را بر خرمین کش
بصحن خاطر خطا و حس سر این
خیال حسن خود با خود است
عیار نقد خود را یافت
لقصد آن حسریاری طلب کرد
بر پستاران پیش و پس فرستاد
عطار و حشمتی جورش پیوست
چین و طلعتی نوید علی نور

از یک لخته روشن جهانی	وز یک حرف هر سودا ستانی
ز اینجا را جو دیده بروی افتاد	ز شوقش شعله کوی منی افتاد
که نقش دست کای مکنزه سیرت	جراف دیده اهل بصیرت
بنامیزد بیکوست بر تو	هر احسان و لطف از زنده ^{بود}
بر یکوست که کیهان تو نامزم	بطوق منتت کردن هزارم
بیا به حقیقت شاست با نام تو	زمانی در سپاست با نام تو
که نام احسان قانون کسوم ساز	که تا باشد جهان کونید از آن
چو رنگ پیون کرد درون	بلول خانه زان مغشس درون
رزین در جو داد اندم کدایم	تقبل آئین کرد استوارم
چو شد درسته از لب تهر کجا	زدل از درون خود بردن
خسته این گفت امی مقصودم	که جانرا جز تو مقصودم
خیال خود کجا بچسب من بودی	لطیفی خواه چشم من بودی

ز سودای خودم دیوانه گردی
نظر منکشاده در نظاره
ندیدم بازده آوازه گویا
کنند گردیدن روی تو شادم
ز پرویی گذر روی من کن
جوابش داد یوسف هر سخنده
مرا از بند غم آزاد کردن
مرا خوش نیت کاینجا با تو باشم
لوگان آن تنی من سپید خست
کجا این من سپید با آتش بر آید
ز لیا ان پس جز باه نهمرد
بر و فصل که حکم در دست

نغمهای خودم سخنانه گردی
بدین کشور شدم آواره تو
شیدم در غمت چاک گویا
ز پرویی تو بس نامرادم
ز روی تو بر با من کسین
که ای بخت صده شاه بند
بآزادی دلم راشت که کردن
بس این برده بشما با تو باشم
تو با صصری من نفخه کش
جبرسان این نفخه با صصر کرد
سخن گویان بدیگر خانان برود
دل یوسف از آن مدوه شکست

دگر باره ز لایحی ناله برداشت	لقاب را ز حیدرین ساله برداشت
کلفت ای خوشتر از خان با خوشی	ببایت کستم سر سر کشی خب
تبی کردم سز این در بهایت	تساع عقل و دین کردم قدایت
بآن نیت که در مانم تو باشد	ریمین طوق من تمام تو باشد
نه آن که طاعتت من می باشد	ببره بر خلاف من شتابی
بجفا در کینه فرمان مری نیست	بغصیان ز تیر طاعتت مری نیست
مرا کار می که پسند دهاوند	بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مباد	بران دست تو انامی مباد
دران خانه سخن کوتاه کردند	بدیکر خانه بمنسنگ لکاه کردند
ز لایحی بردش قفلی عجز کرد	دگر سان قصه ما شن ز سینه سز کرد
باین دستور زانیسول و نیست	بجی بردش دون خانه بخانه
بهر جا قصه دیکر اسمی خواند	بهر جا کجاست دیکر سمی خواند

شش خانه نشد کارش مسیر
بهنقم خانه کرد او از دست
بلی نبود درین ره ماسیدی
ز صد درگرا میدشت برناید
دری دیگر باید زد که نگاه

نیامد نمره اش برین رسیده
کشاد کار خویش از بنفین
سیاهی را بود در او سفیدی
نبو میدی حکر خوردن شاید
از آن در پس مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف زاعلیه اسلام بخانه مقیم و بیک کردن
عجود در سل مقصود و در کتبخین یوسف علیه السلام دادند زلیخا

سخن بر داری گنجانید زار
که چون نوبت بهنقم خانه
که ای یوسف بخشیم من قدم نه
در آن خرم خرم کردش زمین
هر می یافت از اغیار خالی

ببین سپرون هزار پرده آواز
زلیخا از جان رخسار فریاد
ز چشم پادین دشمن خرم
برنجیر زرش ز قول آسین
ز چشم حاسد این لاش حوالی

امید شنایان کس پسته	در شن آمدند چکان بسته
کز نذخ آسب پس فی	در و جز عاشق و معسوس فی
دل عاشق سپر و شوق بر دای	رخ معسوق در سپر ایناز
طمع را تشن اندر جان فاده	موت پس اعرضه میدان کشاد
بنامه دست خود در دو جانان	ز لجن دیده دلی است جانان
خرانان برد تا بای حیرش	بشیرین سخنهای لپدیرش
باب دیده گفت آن سپر و قدر	ببالای سپر یافتند خود را
بچشم لطف سپوی من گذر کن	که ای گلرخ بروی من نظر کن
جواه از خرمن من چشمه چند	اگر خورشید روی من بشد
که چشم رحمت از رویم به بند	مراتا کی درین محنت بسندی
یوسف شوق خود اظهار میکرد	به بینان رود دل بسیار میکرد
ز چشم فتنه بر در پیش مستی	ولی یوسف نظر با خون میداشت

بفرش خانه مرا بکنند در پیش
ز دپا و حیرت بکنند بستر
از آن صورت روان نظر کرد
اگر در را کرد یوار را دید
رخ خود در خدای سمان کرد
فروزش مثل زان سوی لجان
ز لجان زان نظر شد تازه امید
بانه و ناله و زاری در آمد
که ای خود کام کام من رو کن
منم شسته تو آب زندگانی
جانم از تو دورای کج دنیا
زواجت پاهایم در تابدم

مصور دید با او صور پیش
گرفته یکدیگر را تنگ در بر
نظر گاه خود از جای دیگر کرد
بهم بخت آن دو کله خسار دیدم
بسقف ایندی تماشای همان کرد
نظر بکشد بر روی لجان
که تا بد بر روی آن بنده خوردید
خشم دل بخوناری در آمد
بوصل خویش دردم را دو کن
منم شسته تو جان جوانی
که باشد شسته بی جان شنبلی
ز شوق بخورد و بخوابم

مرازمین پشتر در تاب مگذار	بنیمم نخور و بچواب مگذار
تج آن خدای بر تو سوتند	که باشد بر خداوندان خداوند
باین سپنی جهانگیری که داد	باین خوبی که در عارض نهاد
باین نوری که تا بدار پند	که دارد ماه رار و بر ریت
ببروی گمانداری که دار	ببرو خوب رفتار که دار
بجواب کان اردوی تو	بقلب کند کیسوی تو
بجاد و بر پس مردم فرست	بدر چا پوش سپرد جا بر پست
بآن مویی که میکوی پیشش	بآن میگری که میخوانی دماش
ببشکن نقطه ات بر روی کلانک	بشیرین خنده ات از غمگانه
باب دیده من را شتیقت	بآه گرم از سوز فرات
بخرمانی که زیر کونم زوی	بگفتار نمرانند و ملام زوی
بستیلای عشقت بر وجودم	باستغایت از بود نمودم

که بر حال من بدل نبشای
بدل عمریت تا داغ تو دارم
زمانی مرسم داغ دلم شو
ز قحط سحر تو بس ناتوانم
ز تو ای نخل تیره ز ما زین شیر
مرا زین شیر و خرما قوت جانم
جوایش دادیوسف کانی پری
مگیر امروز بر من کار را کش
مکن تراب عصیان دامنم را
بان چون که جو نه صورت
ز بحر جو د او گردون جاپست
با کانی کز ایشان زاده ام

از کار شکلم این عقد کجاست
سوا می باغ از بوی تو دارم
بجوی روی و نوق باغ دلم شو
بخش از خوان وصله قوت جانم
مکن در خان نهادن سنج تقصیر
ز جان دادن درین قحط جانم
که نماید با تو پیش از پری یاد
من بر شیشه معصومیم شک
مسوز از آتش شهوت تنم را
برو نهما چون در و نهما صورت
ز برق نور او جو رشید ما پست
بدین کسینم کی افتاده ام

از نیانست روشن کوسرن	وز نیانست حشان اختر من
که کرامت ز دست از من باری	مرا زین تنگنا پیرون لدار
برودی کامکاری سپی از من	سزاران حق گذاری سپی از من
ز نقل جانفرایم کام یابینه	تقدیر شکشم آرام یابینه
مکن تعجیل در تحصیل مقصود	بسا دیری که خوشتر باشد از زود
گر اهد صید نیکو دیدم	هست از زود نایک سر انجام
ز لیلی گفت که ترش نه جو ما	که اندازد بفرود خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر بزم	نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پیدا	که با وقت دیگر اندازم کین
ندانم مانعت زین بصلحیت	که نتوانی بمن یک لحظه حسنیت
کفایت مانع من زان دو چیز	عتاب آیزد و قهر غریبت
غریز این کج نهادی کرد با	بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آستان که دانی
ز پی خجالت که چون روز قیامت
جزای آن بجا کاران تو شنید
ز آنجا گفت زان دشمن منیدیش
و هم حاجی که با جانیست
تو میکوی خدای من که هست
مرا از کوسر و زرد و سرسینه
فدا سازم همه بر کجا هست
گفت آن کس نیم کافد شنید
خصوصاً بر غزنی که غزنی
خدای من که توان چون کدایش
بجان اوین جوهر دار کس کمیزد

کشد از من لبا پس ندکانی
که اقد بر زنا کاران عیان
مرا سر و قرائشان تو شنید
که چون روز نظر شنیدم
بر پستی تا قیامت بر بخیزد
همیشه بر کنه کاران ریت
درین خلوت سرا باشد و فتنه
که تا باشد ز ایزد غدر خواست
که آید بر کس دیگر که ندوم
ترا فرمود هر کس کین سیری
رشوت کی سزد از کس کیش
در امر رشوبی کجا رشوت پذیرد

ز لیا گفت ای شاه کو بخت	که هم تاجت میسر باد بخت
دلم شد تیر محنت را شانه	رئیس کاری بهمانه بر بهانه
بهمانج که روی وحید سار	بهمانه بی طریق راست باز
معاد الله که راه کج روم منی	ز تو این جلد دیگر نشوم من
عجب چاقم که رام من ده	اگر خواهی اگر نمی کام من ده
گفتن کفن آمد روز من پر	نکشت از تو مراد من پر
زبان در نید دیگر زین خرافا	بجنب از جا که فی التاخیر واقا
میراد حشمتی آتش فاد	ترا با آتش من خوش فاد
مرا این دود آتش کی کند سود	جو در حشمت نکرد آب زین دود
ازین آتش جو دودم شتی	بیا بر آتش من بیکدم اینی
ز لیا چون ببا بیان بر دیان از	تعلق کردی یوسف دیگر آواز
ز لیا گفت گامی عبری عیار	که بر دی از سخنم و قلم نغار

من بروی کارم دست پر
بشیرت دستم اندر کردن
نیاری دست اگر در درون
کشم خنجر جو سوسن بر تن خویش
نم بر تن ز جان داغ جدایی
غریزمش تو چون شسته تپه باد
بس گشتن زیر پرده خاک
بگفت ای کشید از زیر بسته
ولی آتش غم بر تافت و تا
جو یوسف آن دیار جای بر
کزین تنده ی بارام طلیحی
نرخ حضوره ز من خدای دیدن

که خوانم شستن از دست تو
و گزیده برش از خنجر ستیز
شود خون منت حالی کردن
جگر کل در خون شمشیر
ز حجت کفایت یاب هر جای
بی گشتن عیان سوی تو باد
تو پوید دایم جان سوچنای
جو برک سپید سبز از کف خنجر
جگر تشنه بر آتش قطره آب
جو برین یارده بگر فکش سرود
وزین ره بازش کام می طلیحی
روصل من بکام دل رسیدن

ز یوسف چون بدیدان مهر	ز نیل ماه اوج و پستانی
بوسل خویش تن آرام او داد	کمان ز پوشد که خواهد کام او داد
بقصد صلح طریح دیگر آمد	ز دست خود روانی خجرا انداخت
ز ساعد طوق و ز ساشش هرگز	لباغ پوشین با ششش پیکر کرد
ز شوق کوسرین تن را صد فتن	بیش ناو کس خازان هفت ساخت
بی که مرصوف را نه گشت	ولی حسا دیو برف هفت شست
ولی میداشت حکم عقمش پارس	دشمن میخواست در سخن با اس
همی آنچیز است سباب توقف	ز نیل در تقاضا گرم دیو پند
یکی عقده کشادی دو بیهوشی	سنادی بر بازار خویش دستی
بزرگش برده در کنج خانه	قادرش چشم ناکه در میا
در این پرده شسته پردگی	شواشش کردگان برده بی پند
برسم ندکانشش می برستم	کعبه است که تا من سده پند

بی تن از زرد چشمت ز گوهر

در ویش طبله پر شک افروز

هر ساعت فاده پیش اویم

سر طاعت نهاد پیش اویم

در و ن برده کردم جایگاهش

که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی ذمی بر نپند

درین کارم کمی پستی نپند

جو یوسف این سخن شنید رو باک

کزین دنیا رفتم نیست یکدن

ترا ای چشم از مردگان شرم

در زمین از زندگان در خاطر آرام

من از دانه ای بنا چون شرم

ز قیوم توانا چون شرم

بگفت این وزیر میان کار بجا

وزان خوش خواب که پیدار بجا

الف کرد از دو شاخ لاله

را ناز کار زیمین شمع کافور

جو گشت اندر دویدن کام پریش

کشاد از مردی راه که پریش

هر در کاهدی بی در کشادگی

پریدی پره جایی قفل جاسب

اشارت کرد این گویی با گشت

کلیدی بود هر فتح در گشت

ز لیا حقین میدان ز غمت	بوی در آخرین درگاه پوشت
لی باز آمدن امس شیدش	ز سوی شست پراسن در پیش
برون فت کف آن عم رسید	لسان غنچه پراسن درید
ز لیا زان غامت جابه زد خاک	جوسایه خویش انداخت خاک
خروشی از دل ناپاشا در دست	ز ناپاشای خود فریاد برداشت
که داد و دلازنی اقبالی بخت	که برد از خانه ام آن زین بخت
در بیخ آن صید کرد ام برون رفت	در بیخ آن شهید کرد کام برون رفت
غنیمت کرد روزی عنکبوتی	که بر خود کس تحصیل قوتی
بجای دید شهبازی شسته	ز قید دست شانان بزرگ شسته
بگرد او تمسیدن کرد اعان	که شد پرو بایش از پرو
زمانی کار در سپکار او کرد	لعلاب خود نمده کار او کرد
چو آن شهباز کرد از قوی کساره	نماندش غیر تازی خنده

منم آن عجبوت زار رنجور	فاده از مراد حوتی دور
دل جاکم پسته تجو مارش	نکشته منع امید شکارش
کپسته تارم از سر کار دای	بدستم نیست جز بکپسته تار

پس رسیدن عزیز مصر و یف علیہ السلام با برودن ^{آن} ^{طمانه}
 و همان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و فانی لاجا ^{از}

چنین زده خانه نقشب افسانه	که چون یوسف برون آمد زنده
برون خانه پیش آمد عزیزش	که روسی از خواص خانه میرش
جودر حالش غیر شفقت کی دید	در آن آشفتگی حالش بر رسید
جوابی دادش از چمن ادب باز	تهی از تمت افتایان از
عزیزش دست گرفت از سر مهر	درون بردش بسوی آن حجر
جو با هم دیدشان خوش گفت	که یوسف از عزیز احوال گفت
بکلم آن کجا بود ز برداشت	نقاب از جبهه آن راز برداشت

که با اهل نه کبرش فاست	که می نگران عدل آنرا سزا است
درین برده خیانت مشکب کرد	کجا هر کس بی اندیشگی کرد
که کرد این کج نهادی است بکوی	غریزش داد حضرت کای پی روی
بفرزندشیدار طفت ز لورا	کعبت این بنده عبرتی کز اعان
در دین از کرد محنت ز فودوم	درین خلوت راحت خجودم
تقصید سر من سر نم آمد	خود زوان بر سپهر با نینم آمد
بخرم کاپستانم آور در را	چیا شب آنکه من از روی آگاه
رود سپنیل لغارت کل تبارج	با ذوق باغبان کشته محتاج
که بکشاید ز کج وصل من بند	خود دست آورد پیش آن با خردمند
ز جام بخوردی شکیار شتم	من از خواب کران سپار شتم
یکریزان شد ز خدمتکاری من	سراسان کشت از چداری من
بروی میکیب بخی در آرد	سخ از سر مندکی سوی در آرد

شستابن از قفای آن دیدم	برون نهاده پاد روی دیدم
گر قدم دامن او حسب جلالک	چو گل افشاد در پیرانش جاک
کشاده جاک سپاس منی	کنند قول مرا روشن بیانی
کنون آن که محراب بندگان	کنی کجند نجو پیش بزندان
و یا خود بر تن اندام پیش	نهی دردی که سازد در دوش
سندی بروی این رخ گران	که کرد و عجزت می روی گران
غریب از روی خویشندان سخن	نه بر جاوید دیگر خوشن را
دش گشت از طریق استقامت	زبانها ساخت شمشیر ملامت
یوسف گفت چو شتم کرب	بی بی تو خالی شد و صبح کرب
بفرزندی که قدم بعد از انت	ز حسمت ساختم عالی مقامت
ز لیلیا را سواد او تو کردم	کنیز از ابر پستار تو کردم
غلامان علقه در کوس بودند	صفا کیش و وفا کوس بودند

مگر دم رنج دل در سنج کار	حال خوشی در دم اجبارت
عفا کالعه به بد بود این کردی	پس تو خرد بود این کردی
بخرا حسان اهل احسان از مکاران	نی شاید این دیر راجات
بکار و نعمت طبعان بودی	تو احسان زیدی و کفران کردی
مک خوردی مگر کسی	مخ کنیزی ز خجستی
جموی از گرمی آتش	یوسف از عزیزان تافت بدید
کمانی بی بدین زیم	بد و کفتای عزیزان دوری
دروغ او جراع بی فروخت	زینجا سرجه می گوید دروغت
کس از جب راستی مرکز ندید	زن از بلوی جب شد آفید
که از جب راستی مشکل توان	بداند که کشتنا سد جب است
که گاهم کرد دوی از من سپر	مژگان دیده دارد در چشم سپر
هر کمر و فسون خواند بوشم	کمی بس در آید که ریشم

غایب

ولی مرکز بر و کشاده چشم
که با ششم من که با خلق کرمیت
بد آن بنده که چون ^{بزرگوارانند} مولی بنید
ز غیب ^{بزرگوارانند} ششم بر بینه داغ
ز لیا قاصدی سویم فرستاد
با فسونهای شیرین از زخم
قضای حاجت خود ز این
کریزان رو بسوی درد دیدم
گرفت اینک قفای دامنم را
مرا با وی حس بر این کاری بود
گرت نبود قبول این بی گمان
ز لیا چون شنید این جان جبارا

بخوان وصل از بند چشم
نم با بی خیانت در حریت
رود در پسند مولی شنید
که ز قه از همه کج فرایغ
برویم صد در ایندیش کشاد
بهرامی درین خلوت کتم برد
سکون عاقبت بر فایزین
لصد در ماندگی انچار سپیدم
درید از سوی بس پر انتم را
مرون زین کار با زاری بود
یکس بسم الله انیک تر جوار
بیاکی یاد کرد اول خدا را

بفرق شاه مصر و تاج و اسپ	وزان کس خورد سوکندان دیگر
که دولت ساخت از خاصان شاهش	با قبول عزیز و غر و جایش
کواه پے کواهاں سوکنند	با چون افتادند دعوی بس
دروغ اندیشی کوه سخت	کنند سوکنند بسیار آسکاره
که یوسف از سخت این فتنه سخت	سند سوکنند آینه عیدگان سخت
بجز اسگ در دفع نیست روغن	جرع کذب کافر و زوش زن
بیک ساعت جهانی را بسوزد	آنان روغن چراغش چون فروزد
بساط راستی در نوزد در نوزد	بغیر آن کریم و کسوت در جن
زند بر جان یوسف زخمه چون نم بود	بسر حکمی اشارت کرد بازو
ز لوجش آیت رحمت تراشد	ز خم غم رک جانشین تراشد
که کردد اشکارا زار و پنهان	ز زندانش کند مجوس خندان

کشیدن سر مکان یوسف را علیه السلام بجانب میان

در نوزد
در نوزد

وگویی دادن طفل شیرخواره بباکی وی کردن

جو یوسف گرفت آن مرد سرسنگ	مخبت گاه زندان کرد آن سنگ
ببگ آمد دل یوسف زان درو	نهان روی دعا در آسمان گرد
که بی تابا سپیدار نهانی	ترا باشد مسلم رازدانی
دفع از اسپش شمار	که داند جز تو که در کشف است
ز نور صدق چون دادی در غم	منه تمت بجهت درو غم
گو ای بکیزان بر دعوی من	که صدق من شود چون حج
ز پشت سمت کشور کشایش	چو آمد بر طرف تیرد عایش
در مجمع زنی خویش زینجا	که بودی روز و شبش زینجا
سه ماهه گوئی رود و شرح داد	چو جان گرفته در آغوش خود داد
چو سو پس ز ما ز حرفی زانده	ز طو ما بر بیان حرفی بخوانده
فغان زد کاه عریسته باش	ز نغیل عقوبت بر خبر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف	لطیف و محبت اولیست یوسف
غریب از گفتن کودک عجب ماند	سخن ما و بقا تو ن ادب ماند
که ای ناشسته لب لایش شیر	خدایت کرده ملقین حسن قهرتیر
بجو روشش که این آتش که او خت	که گرانم برده غر و شرف خت
تست من نیم نام دعا	که گویم با کیسه را کسی باز
رعنا نیست شکسین ^{رویی}	که از صد پرده پردن بید هر چه
ببین در تازه کلهای بهار	که خندان و خوشندان پرده دار
نیم غار لیس کن که بداین	کیویم با تو این راز بهاین
برو در حال یوسف کن نظاره	که پراسن چه سانشتم پاره
که از پیش است در پهنش خاک	ز لیخا را بود دامن از ان باک
مذار دعوی یوسف روغی	نمی گوید برای خود روغی
و راز بس خاک شد پراسن و	بود باک از خیانت دامن او



در وقت آنچه میکوید ز لیا
غزیر افضل چون کوشش مخن کرد
جو دیدار پس دیده پرهن
که دستم که این کید از تو بود
چه کید است که پیش او روی آرد
ز راه نماند نام خویشی
سپردیدی خود این ناسپدی
ز کید زنی دل مردان دوست
غزیر از کتد کید زنی
ز مکر زن کسی عا سز مبادا
بروزین بس باست عفار نشین
که نه کم کنی سنجای خویش

نه راه صدق بی پویا
روان تفتیش حال مکن کرد
ملاست کردن مکاره زن
پران آزاد این قید از تو بود
چه بد بود اینک با خود کردی
طلبکار غلام خویشی
وران بس جرم خود بردی
ز ناز کیدهای بس عظمت
بکسید زن بوده ناکر قار
زن مکاره خود سر کر مبادا
ز خجالت روی رویارین
نشوزین حرف ناخوش نام خویش

سپاس
شکر

هر پس گفتن این را پرسند	تا دای یوسف زبان زین را زدند
که روشن گشت بر ما باکی تو	عین سیر سخن جالب کی تو
که باشد در برده تو س از پرده	قدم از راه غمنازی بدنه
خوشخویی هم شد در زمانه	غزین این گفت و پروین زندانه
کو خوی خوشیت مانده خدین	تکامل گشت ما نه جیدین
ز خوشخویی بدی خوشی کنده کار	جو مرد از زن بخوشی شد
که افتد ز خشم در سینه	کین بر کار زن جیدان صبور
خوشتر سواست و کج عقلت	نسی از عشق ترا کج سلامت
وزین غوغا بلند آوازه کرد	غم عشق از علامت تازه کرد

دست از دهان باز داشتند زبان مصر و زبان طعن ز لجاجت

دست غیرت سخن دست در زبان ایشان برین

علاقت صیقل و نیک عفت	علاقت شحه بازار شفت
----------------------	---------------------

طامتهای عشق از سر کرده اند
چو باشد مرکب بر و کربان خیز
زینجا را جو بگفت آن گل راز
زبان مصر از آن گاه گشته شد
بر نیکی و بدش دبی قانند
که شد فارغ ز سرنگی و نامی
خجان در مغز جانیش جا گرفت
عجب کرامی پیش آمد او را
عجبت تر کان غلام از وی نهور
نه گامی میکنند در وی کجا
هر جا آن رود این یستد باز
هر جا آن گشت برقع ز خضاب

بود کاهل ^{از درگاه} تن از آتار تار ^{بماند}
شود زان تاز ^{بمان} که سیر ^{بمان}
جهانی شد بطبعش لیل آواز
ملاحت را حواله کاکه گشته شد
زبان سهر ریش برود
دلش مقنون عبرانی علامت
که دست از دین و دواش ^{گرفت} آید
که رود سبزه خویش ^{بماند} او را
زد مسازی ^{بماند} همراش ^{بماند} دور
عکافی ^{بماند} میزند با وی ^{بماند} برای
هر جا ایستد رغن کند ساز
زند این از هزاره بر دیده سپار

سند

سرا در کوکها یسین بسند	ز مرغ گوگرد این بخند
از آن دو خاطرش را میل اوست	بمانا باش چشم اول بکوت
ز مادیکر کجا شمانشست	گراود کبر کبی با ماشستی
با هم کام دادی هم کرفی	ره نامگی ماکم کرفی
قول خاطر اندر دستش	بقبول کسی را دستش
که سولیس سبع مردم نیشیل	بسا کیونج سیکو شمایل
که ریزد خون ز دلهاش حتمه	بسالولی دشی شیرین شمه
فضیحت خاستن انار است	زینجا خون شنید این دانرا
ز نان مصر را آواز کردند	ردان فرمود شنی ساز کردند
نزارش باز و نعمت در میان	چه شنی ز نگاه سپردن
جو خور از عکس در ظلمت شگاف	ز شرتهای رنگارنگ صافی
بماء الورد عطر میزدند	بلورین جامها لیس ری کردند

را از آن
بسیار
شش
کاش
بر
غزالی
روان
خوش
شش
بادی
رقن
بر

ز سر خوان نجبه باسیت خوردند
 جو خون رو شد از پیش آن
 نهاد طریح حلیت پیاز بر فن
 بیک کف کز لکلی در کار خود سیر
 ترنجی است که صفرای قاق ^{کله زرد}
 بدیشان گفت بس کی نازینک
 چرا دازید از نیسان تلخ کام
 اگر دیده فودی پر نور دارید
 اجازت کرد بود آرم بروش
 سمه گفتند که هر کف و کوی
 بفرماتارون آید حسره مان
 که ما از جان دل مشتاق اویم

ز سر کار آنجی می شایست کرد
 ز لچا شکر کو یاں مرغ خوان
 ترنج و کز لکلی بردست مرتن
 بدیکه گفت ترنجی شود ای گنینه
 پی صفرای سیان در مان نافع ^{بجزان}
 بیزم سکو یی بالاشینان
 بطعن عشق عبسزانی علام
 بدیدار شش مرا مخدود دایر
 بدین اندیشم کردم سمنوش
 بجزوی نیست ما از ارو
 کشد بر سرق ما از نازوان
 در بخش تا دیده ز عشاق اویم

زنی

تربخی گز تو اکنون بر کف سایه
بریدن بی زبش نیکو نیاید
ز لجا دایه را سویش و سپتاد
مردون چکه دجای لواستم
بود غمی نه دل تیر کاست
بقول دایه یوسف در تیا
ببای خود ز لجا سپوی او شد
ز باری گفت کای نوردید
ز خود کردی سخت امیدوارم
فستادم در زبان مردم تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوام
مده زین جوارحی بی اعتباری

بی صفرایان دایوی صفرا
نمی برید کیست تا او نیاید
که بگذر سپوی مای سپر او
به پیش قدر غمی لواستم
بیاتادیده که دوزخش را
جو کل ز افسون او خوش بر تیا
در آن کاشانه عمر نوی او شد
تمنای دل محنت رسیده
سیدی منتاد آخر قرام
شدم رسوا میان مردم تو
بزرگیک تو بس بی اعتبارم
ز خاتونان مصرم شرمسپاری

نسخه

دل رشیم تک خوار بست	تک یزیدی بود کار بست
مده در وفاداریم سگت را	تک میدار حق این تک را
شد از افسران افونگری کم	دل یوسف بر پروان نم
پی ترین او جو باد بزحمت	جو سپرد از طله سبزش با آرا
فرود آمد بخت کسبوی مغرب	به پیش حلاش خون سبتر
تو پنداری بود مشک ماری	کشیده خویش را در سبزه آری
بمیانیش را که با موم سبزی کرد	زرزین منطفه ز بودی کرد
ز چندان کوسر لعل گران سبک	عجب دارم که نامدان میان سبک
سرتاج مرصع از جواهر	ز سر جوهر سزارش لطف ظاهر
بیا غلبین از طله کسپر	بود سینه دوالی در سبزه
ردای از قصب کرده حمال	به تا کوشش کرده صدان دل
بپوشش داد زین آفتاب	کنیزان پیش موبس زین آفتاب

نویسنده

صد

یکی شش کف از نقره فام

بد انسان هر که دیدش حاجت

نیارم پیش ازین گفتن که چون

از طوخت آن کج گنفته

زمان مصرکان کلزار دیدند

بکین یدار کار درستان رفت

ز زین پاشا او حیران ماند

عجب بر کسی را در آن دیدار دیدند

نداشتند ترنج از در خودمان

یکی از ترنج کنستان قلم کرد

قلم دیدی که با تیغ اگر ستیزد

یکی بر ساخت از کف صفت میس

بسان سایه او را کام بر کام

تخت از جان شیرین دست

که از سر و صف کاندیشم برود

برون آمد جو کلزار گنفته

ز کل زارش کل مقصود پدیدند

رنام حجت پیار در دستان رفت

حسرت چون تن بچان ماند

تما شد ترنج خود بر دیدن

نداشتند خود بر دیدن که دانا

بدل حرف و فای او رقم کرد

ز سر ندیش برودش سرف ریزد

کشیدش جدول از ترنج جویم

هر جدول روانه سیلی از خون	رخ خود نهاده بای سپرون
جو دیدندش که جز و الا که نیست	براید بانگ زیشان کین شربت
نه چون آدم ز آب گل شست	ز بالا آمده قدسی شسته است
ز لحنی گفت هیت آن کجا	گرفویم پسر ز شهرانش
ملاحت که شما چه جان من بود	همه از عشق این نارک من بود
مراد جان تن من خواندم در	بوصل خوشتن مرغ خواندم
ولی او پسر بکارم در نیاد	امید در دگر کارم بر نیاد
اگر نهند بکارم من دگر بای	ازین بس که زندان پادشاه
رسد کار زان نزار بجای	گذارد عمر در محنت که آری
زندان خوبی گشیش ز من	دلش در نیکی خوبی گرم
نگرد مرغ و خسته جز بدان ام	که تیر در قفس کجند آرام
گردد زان زمان کف بریده	ز عقل و صبر و شوشل میده

ز عشق یوسف جان برزند
کرومی از خرد پیکار کشند
بر منته بای و سپهر پروان
کرومی آمدند آخر خود باز
ز لیاقت و ارادت از جام یوسف
جمال یوسف آمد حمی از می
یکی را بهره محمودی و پستی
یکی را جان فشاندن بر جایش
نیاید جز بر آن بی بهره بخشود

از آن بچلین ز فتنه جان سپرد
ز عشق آن پری دیوار کشند
و اگر روی حسرت مندی بخیزند
ولی با سوز و درد عشق و دین ساز
فنا ده مویخ دل در دام یوسف
بقدر خود نصیب کس پس از می
یکی را راز پستیم از نیند از پستی
یکی را لال ماندن در خیاش
کسان می بهره اش بی برکی بود

معدود است ز نام مصر بعد از مساهده جمال یوسف لیاقت او داد
کردن یوسف علیه السلام را بر انقیاد لیاقت او تندید کردن می

خو کالار شود چون سینه بسیار
فزون کرد و جان میل سیر یاد

بود بر عشق عاشق را تیرایی	چو یک عاشق بود مقنون باری
چو پسندد دیگر را در مقابل	ز کمر سرش سودایش از دل
جمال یوسفی را شاد حال	چو شد حال یوسف سخنان لال
یوسفیل جانیش پشیر شد	از لجنی را از آن شوری در کشد
ز تیغ محسوس او کفها بریدند	بر پیشان گرفت یوسف را جویدند
مدبارید از ملامت کردیم دست	اگر در عشق هی معذره ایم دست
درین کارم مددکاری گمانید	جو یاران از در یاری در آید
نوامی معذرت افغانه کردند	همه جنب محبت ساز کردند
بر آن اقلیم حکم او روا نیست	که یوسف چنین واقفیم جانت
که ندهد دل اگر خود سنگ باشد	بدریدارش که سنگ باشد
جانش حجت معذوری نیست	غمش که ماید رنجوری نیست
که روشش پشیمان کرد	بزرگسوز کس پیدا نکرد

شدی عاشق طامت نیست بر تو
فلک که د جهان بسیار کرد دید
دل سیکین مهرت زرم باش
وزان پس و سوی یوسف نماند
بد گفتند کای عمر لمر اچھے
درین ستار کل با خا جفتت
دین دریا که نه جز خشن صد هاست
مکن با پیلندری نایب خویش
زینجا خاک شد در دست ای پاک
چه کم کرد در تو ای پاک دامن
بدفع حاجت جس حجت بر ما کن
بر بی حاجت ترا که حاجی است

درین سودا غرامت نیست بر تو
بیدن شایستگی معشوق کم کرد
وزین نامهر باکی شرم بادش
دین برادر نصیحت داد دادند
دریده سپهر من در نیک نایب
کل پچار چون تو کم کجفتت
تو این چار کو سر را شرفهاست
فرد و آنکی از پایه خویش
همی کش که گهی دامن برین خاک
اگر که که کشته بر خاک دامن
ز تو چون چای جسته خواهد روان
مکش از حاجت حاجت و راست

بزرگ

حقوق حد مست ویرا دوس	کن چمن داشت حق خدمت گوش
ازان ترسیم ای سرو پر افراز	نیار و مکر و ز حد سیرماز
نیار دسر کشتی خربا خوشه بار	که چون بود ترا بجز کس کا
مکن دست جفاش با عالت	فر و شوید ز دل مهر لجت
بخواری دو پست را از سر کشد	خدر کن ذرا که چون مصطر شود دو
هند ما در بریر مای شیرزند	جو از لب مکن در سیل خطر مند
که پست آرا مگاهه نشینان	دهد سر خط تمهیدت بزندان
که میان زندگان از روی لبر	جو کو رطم جو یان تیره و
نشین هر مبرک از زنده را	در و ضیق النفس هر مژده
نه راه روشنی نه منفذ مابد	در و نخواده دست است آ
از مینش گشت زار بر بلا بی	سواشین بخش مر سو با بی
ندیده غر صحتش سفیدی	درش بسته تقفل نایمید

بزرگ
شوی
مردم
داد
کسی
تخت
شربت
چو پیش
ک
بزرگ
خواهد
دوران

سیاه و سنگ چون روره
مهر بر نغز آینه آب و نایب
مواکل سخت روی خدیوی
در ابرو چین پی آزار مردم
زده آتش با عالم خوی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی
خدا را بر وجود خود بخشای
قلم سان نیش بر خط تسلیم
وگر باشد ترا از وی ملالی
جز و این شوی در میان با پیش
که ما سر یک بختی بی نظیریم
جو باکشایم لبهای شکر فای

لمرنگه سیاه

بتاع ساکنانش غل و زنجیر
نشته سیر لیک از نیک گوی
مجاور تیغ کوی حی حسد در روی
ز سر چین صد که در کاد مردم
سیاه از دود آتش روی ایشان
که باشد جای چون تو در لای
بروی او در مقصد کوشای
بشوی از لوح قاطر لفظ شایم
که خدانش می نهم جمالی
سنائی مخدم در سم از با پیش
سپهر حسن را ماه سپهریم
ز خجالت لب فروزند و لحن

ز لخی را چو تهر را بجا که نام	خین شیرین و شکر خاک که ما بیم
پی کا ز لخی یا در ایشان	جو کسف کوش کرده ام سوگریشان
نه شاه روی از بهر خود سیر	که شستن از زه دین و حرد
بگردانید روی از روی ایشان	پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
که ای حاجب روانی اهل حاجت	تجی بر دوشت پیرمناجات
اینس خلوت غزلت شینان	پناه برده عصمت شینان
حصار آفت سر ناسبدی	جز غوغ و دولت سر بی کزندی
مرا زندان به از دیدار اینان	بعبید در مانده ام در کار اینان
که یکدم طلعت اینان پنم	به از صد سال ز زندان شینان
ز دولت خانه قرب اینان دور	بنا محرم نظم در دل آنکوز
ز کوی عقل و دین آوارگانرا	اگر تو فکر این مکارگانرا
بگردانی ز من ای وای بر من	که آمد شک از نشان جای بر من

جو یوسف خاست زندان زند

دعای وزیران ساسانی

اگر بودی فضلش عاقبت خواه

سوی زندان قضا نمود

برستی تراقت آن سبندان

دلی فارغ ز محنتهای ایشان

اکمیر کردن نام مصر را بجای از فرستادن پادشاه

علیه السلام زندان و سمران برودن احوال

خوار و پستان آن بریده و دستان

همه از خود پرستی بت برستان

دل یوسف گشت اعصمتش

لسی از پیشتر شد عصمتش

همه خفاش آن خورشید گشتند

ز نور قریب می نو میشدند

ز لیلی را عجا را کبیر کردند

خوندان کردند او تیر کردند

بد بگفتند گای مسکین مظلوم

نموده پستی حق چون تو محروم

جو یوسف کرده بود خوار و داد

تیاست که از وصلش مرادی

شدیم از بندگی بی سختی

زبان کردیم سومان از درستی

ولی سوزان سیر درین او	نباشد نیرود سخن تو
جو کرد و سب از زندان کردم	بود زان کوره که در آتش منم
جو کرد و نرم را شن طبع پولا	از و چیزی تواند ساخت آید
کز می گرم اگر نتواندش کرد	چه حاصل آنکه گوید آسن سپر
ز اینجا را جو زان چاد ز بانان	شد از زندان اسید وصل با
برای راحت خود کجا او خاست	دران ویران مقام کنج او خاست
جو نبود عشق عاشق را کمالی	نه بند جز خیال خود مراد
طفیل خویش خواهد یار خود را	بجام خویش سازد کار خود را
جویی یک کل راستان مشرق	زند صد خانه و هر جان معشوق
ز اینجا با غریز می یک شب	زدل این غصه بیرون رحمت
که شتم زین سب بد نام مصر	شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین دولت مرد و درون موافق	که من بروی تو جام شسته عشق

درین مامون نگار تیرا دم
بجانم تیرا و خندان شپتیت
سر کیوم ار عشقش نیست
دران فکرم که رفیع این کارها
هر کویش بحسرت و نامرادی
که این باشد سرزایان براندیش
نیدیشد ز قهر جان حراش
جو مردم قهر من آو بر سیند
غزیز اندیشه اورا بسندیند
کجفانم تفکر پیشه کردم
نخچدم کومری بزرگه سفتی
بدست تپه کج خون تیرا

نجاک و خون طباغ تیرا دم
که پیکان بر سر پیکان شپتیت
لبش او ز خویشم انگیست
سوی زندان فرستم آن خورا
مگر دانم منپادی در سنادیک
که انباری کند با خواج خوش
نند پای مناد درواشش
از ان ناخوش گان کیستیند
ز استصواب و طبعین نهند
درین معنی بسی اندیشه کردم
نیامد در دم بر زانچه کفیت
ز راه خویش تن نشان عیارش

سوی یوسف عمان گنید	ز لیخ از وی بن حصرت جویند
بعالم سبز تو مقصود ندانم	که ای کام دل مقصود جانم
سرت راز بر حکم بست کرد	عزیم بر تو بالا دست کرد بست
وگر خواهم مگردون باهیت	اگر خواهم بزندان سازم بست
بر جوش ناخوشیت تا خندان	بپسیر کشی تا چنید بن
مرا از رسم رهان خود را رخواه	مقام زن در مقام پلده کاری
با وج کبریا نامت برابرم	اگر کامم دی کامت برابرم
بی ز جز تو زندان ایستاده	و کز بی صد در محنت کشاده
از ان ستر که در زندان نشینی	برویم حسرم و خندان نشینی
بداد انسان که میدانی جویش	زبان بگشاید یوسف ز خطایش
بسر تنگان بی ز سنگ گفت	ز لیخ از جواب و برافت
خوش بشمنه اشپش در بختند	که بزین اشهرش از سر بختند

ز آن من بند بر پیش نهادند
بسان عیشش بر خنشانند
منادی زن منادی بر شد
که کیرد شیوه بی حرمی پیش
بود لایق که بخوابسندان
ولی خلقی ز سر سودر تاش
کزین روی نکو بدکار پی آید
فرشتت این صید بای سر
نکور روی شد از خوی بد بای
که بز کس جهان بگویم پیش
بصورت هر که رشت آمد سرش
خان گز رشت بگویم نیاید

۲۴

کبر در طوق تسلیمش نهادند
هر کوی ز صحران سر بر اندند
که سر کسش غلام شوخ دید
نهد با در فراش خواه خوش
بدین خواری ز بندش سوی زندان
کمی گفتند حاشا شام حاشا
وزین دلدار دل ازاری آید
نیاید کار شیطان از سر
چو خوش گفت آن کوروی کورای
بسی آتیز روی است خوش
تراز روی رشتش حوی رشتش
ز نیکو نسیر بد خوئی نیاید

بغیر از آن ندانش سپردند	بدینسان باز ندانش سپردند
حجسم مرده کوی جان آمد	جان دل زنده در زندان درآمد
برآمد زان گرفتار آن خسرو شاهی	در آن محنت سرا افتاد جوشی
همه زنجیر میان زنجیر کوبان	شدند از مقدم آن شاه خوبان
بگردن غلشان طوق سعادت	بپوشیدند بپوشان قید اعدا
کمتر گمانی کنم چون کوه ایشان	بشادی شد بدل اندوه ایشان
اگر در وزن بود کرد دشتی	بلی جارسد جور اسرشتی
اگر کلنج بود کلزار کرد	بهر جایار کلر چار کرد
بزدان بلان لحنی داد پیغام	چو در زندان گرفت آن ارام
ز گردن غل زبانیست بندگی	کزین بس خفتش بند بدل
بزرگش حله سر و شس بیار	تنش پیش از پیشین مهر پیا
ز تاج خشمش نه سپهر لبندی	بشوی ز فوق او کرد در بند

یکی خانه برای او خرد بکن
 معطر داد و یار و در پیش را
 ز پیش او نشدند من خوش اند
 در آن خانه جو منزل ما حقیقت
 رخ آورد اینجا کفش بود عادت
 جو مردان در مقام صبر نشست
 یافت در جهان پس بلای بی
 اشیری که بلایا شده از این

-۲

جدا از دیگران اینجا شش ها کن
 نمود سپار طاق و منظرش را
 راست برین ساطع و کفش از
 بساط بندگی انداخت بی
 در آن منزل مجرای عیادت
 بسکه که اگر کسی زمان برست
 که ناید زان بلای بوی عطای
 کند بوی عطا دسوارش آسان

پشیمان شدن ز اینجا از فرستادن و سف علی السلام
 بلایان و خسرها و زاری کردن بر مفارقت و

درین سیروزه کاج دینار
 نباشد و این است شمای

عجب غافل نهادت از زاد
 ندانند طبع او چو نهاسی

فراغت در او تا دور ماند	بخت که عجب سهری کند را
بآن سپیدار که مشوق است	بند عاشق که بر بجران لیرت
خویشش تن که با جان سوزد	فلک چون آتش بجران فروزد
کلیستان شد از آن کلمه که خندان	همه زندان بهر که ققان زندان
به از خرم کلیستان بود خانه	ز لیلی کیش از آن سپید و یکانه
کلیستانش زندان تیره شد	چون سرو وار کلبه آتش بر شد
یکی صد شد ز بجران شکل او	بخت آمد از آن زندان او
که بی دلار سپند جانی دلار	چو شکل زبان تیره بر عاشق زار
کز وکل رخت نبد خاوند	چه آسایش در آن کلهزار ماند
بود خاصه سیله آزار بیل	سنان خار در کلهزار بی گل
چو منجمه جاک زد سپید خوش	چو خالی دید از آن کاشن گل خوش
چو جاک از چشم خود عاشق نبد جاک	ز غم چون بر پراید جانانک

دری بر سینه خود میکشاید	که غم پیرون رود و شاد در آید
بناخن محو کل رچهار میکشد	جو سبیل موی غمبار می کند
جو بودش روحی موی از جان نشانی	ز جگر یا ر خود می کند جانی
ز دست ل بسینه شکست	بقصد سحر طبل جنگ می گوشت
اگر چه بود شاه حسنیل خوبی	شکست او بر روزان طبل کوئی
بفرق بر برنجه خاک می سخت	سرشک از دیده نمناک می سخت
ز خاک آب میکشد چنین کل	که خند در خنما می سیر بر دل
ولی رخنه که بجران بر دل می کند	بدین یک مشت گل شکل شود
بدندان لعل خون غم می سخت	بعقد در عقیق ناب می سخت
که میخواست تا نشان خون	که از جوشش ولس می سخت پیرون
رخ گلگون خود می ساخت	جو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد سر می	نشاید جز کبودی باقی را

ز دل خوین ^{بروین} بر روین	بحسرت است بر زانو نمیزد
که این کاری که من کرده ام کرد	چنین نمری که من خوردم که خورد
درین سخت سر یک عشق	نزد چون من بانی خویش
بدست خویش بسم خویش کندم	ز گوری خویش را در چه گندم
ز عم کسی دینت خویش بستم	بزیر که دینت خود بستم
دل خون شد و جنته ز کار	که آوردم من ز پان کاری
بر دستان فلک بخت شرف	ز دست خویش دادم دامنش
بجانم ز دل آه آه خویش	نمیدانم چه سازم جاره خویش
بر بیان ناله جازم می کرد	شب آندوه غم زار روز میکرد
ز مرخیزی که روی شنیدی	بوی اوز جان کسی شنیدی
که رفتی دمیدم پسر امن او	که رفتی سوده بودی تن او
چو کل عطر دماغ خویش کردی	بدان تسکین دماغ خویش کردی

س

کسی رو بر کس پارس نهادی
 که طوق حشمت آن کردست این
 کسی دستین دست بر روی
 نهادی بر دو چشم خود بگویم
 کسی کردی بیدیده در آتش جای
 نمودی تا امید از بای بویسه
 خود در آرزو فرقی دیدی شیر را
 که این بسیار آن فرق بود
 کمر را از میانش یاد دادی
 بیاد آتشی سید افکن خویش
 خیزد کشتن جمله اش از دم کشادی
 پیشستی دامن از آتش سایش

بصد چسبندت دشمن او بر نهادی
 هر کفتم ز شدت جان مستاین
 ز بختان دست بر خود شمریدی
 یاد مساعدش کردی سپاسیم
 که رو بر روی بخواهد رو بر پشت ای
 بدامن بویسه او چای بویسه
 فشانیدی کرد لعل و کوشش را
 جهانی بر زمینش فرق بود
 خود دیدی سبکی را داد داد
 کندش سناختی در کردن خویش
 بگریه دیدی بر نم کشادی
 راست لعل بودستی طراش

از روی بی بجای مفت ویدی	و غلبه شش بجای حفت ویدی
ز جوش طاقت طاق کشتی	و جوش بشون در اول کشتی
رخون دیده و دلدی ز ری	سندردل از دواش
ز سر ضری حد در مایه بود	بسیان سرش از نوعی بود
بداع دوری از دوا کهد	و جوشت دپار شست
بغیر صبر سپیدی بودش	سپمان شده لی سودی بودش
کی از دل محسرا و پرچون توان کرد	ولی صبر از جان زد چون توان کرد
تخصیص انکه بعد از شست	یلاک عاشق از جانان جدا شست
بود وقت عذاب بی گرا	و آنده عقد محبت در میان
جدا بی نا چو شست اما حیات	ولی سو بد صحبت در میان
بیکلی چون شست میل می کرد	سخت اندر خود ترک خودی کرد
بسته چرخ و نخ او میرد	سر خود برود و دوا برود

عمر خنجر

بیا م قصری شد با سبان دار
طباب از کیسوی شربک میست
خلاصی از جای دیر می هست
زیر خری که پس پیش میخواست
می بسید اید در دست پایش
که از طمان مرتب باد کاست
رهاست انجان یاد از جدا ^{خلوت}
زمانی با خود آیین خودی چند
دل را از غم خون میکی تو
زین شنو که پستم پر کار
ز بی صبری قادی در تری تا
جو گیر در صحرای محنت وزین

که انجا افکند خود را کوهن پار
بدان راه نفس را نکشت میست
ز شربت دار جام زهری هست
چه اسباب برک خویش میخواست
همی گفت از صمیم دل میخواست
ز لعل اولیا لب باد جا
که هرگز نایدت یاد از جدا
خرد مندی که زین با خردی چند
که کرد دست این که اکنون می
سجایای بودند پیر این کار
برین آتش بریز از او صبر است
نباید سحرگاه از چای پرین

بسان کوه ما شیخ باهی جای	بر آن باشد که در دامن کشتی مای
قوی تر پای پیروز می آمد	صیوری مایه خیر روزی آمد
صیوری دولت جاوید آرد	صیوری مایه امیدت آرد
بصیر از لعل و گوهر کان شود پدید	بصیر اندر صدف باران شود پدید
ز خوشه رزم در انزات شهر پدید	بصیر آنه دانه این خوشه پدید
شود نه ماه را جامی جهان آید	بصیر اندر رحم یک قطره آب
شدار کفاره آیه آرمید	زینجا با دل جان رسیده
کشید از صبر کوشی پایدان	کوی پانی در دیده تا بدامن
بقول ناصحان مصلحت کشیش	ولی صبری که گیرد عیشش
کنند آن حرف را عاشق در آید	جو کردد ناصح از کفاره ناموش

بی طاقت شدن ز اینجا در مفارقت یوسف علیه السلام
 و در شب همراه دایه برندان فن و مشاهد جمال وی کردن

جو در زندان مخرب و یوسف مهر
ز لیلیای فلک را شد چو شکم
ز لیلیای را غم و یوسف جان کرد
بگردد ناله جانسوز بر دشت
جو روی اندر شب آرد در عشق
ز بجر آن تیره باشد زورکش
ز غم روزش بود در سیاهی
شب استن بود و اندم که آید
جو آرد از شمیم که پر کن
از آن مادر که بر جور دار باشد
ز لیلیا را جاز بی صبری خویش
زد لبر دور و ز اندر مجور

نهان کرد از لیلیای فلک مهر
ز مهر یوسف اندر شکم
که از اسگ شفق کون چون کرد
همان آه و فغان روز بر دما
بشب کرده فرو نه بر عاشق
فراید تیرگی شبهای تارش
شبش کرد و سیاهی بر سیاهی
برای عاشقان اندوه ز آید
بجای شیر مو که بچه شش خون
کز نیکسان بچه اش جو خوار باشد
بین جو خوارگی آمد شبی شش
شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

۲۱

بصد مشعل نکرد و خانه روشن	چون بود روی جانان تو افکن
ز دیده خون دل می رانند و ^{بگفت}	بز بس اندوه دل خستین ^{بخت}
کیفل خدمت او کیت ^{مشب}	ندامم حال بویست چست ^{مشب}
که کرده است بر بالین ^{شیرین}	که گسترده تیر یا بسترش را
کف راحت بیا پیشش که ^{سود}	جوع افزوز بیا پیشش که ^{بود}
که بوده وقت خواب ^{فیا}	که گشاده کمر بندار ^{میا}
جورم غ آن دام را ^{مشب}	سوا می آن مقامش ^{ساخت}
پس پل ^{سنبلیش}	کل و عجمان بر آب ^{خود}
پیش ^{کرده}	نبرده کل ^{مواب}
و یا چون کل ^{بشادی}	دلش چون ^{خو}
غم خود نازش ^{بگذشت}	می گفت این ^{چنین}
به از جوی ^{صن}	از آن بس ^{طاعت}



ز سوش در دل افتاد است
که یکدم جانب زندان گیریم
نهان در گوشه زندان ^{بید} شیم
جو زندان جای آنسان کلغزار است
دل هر عاشق از زندان شاید
ردان شد بچو سپر و بازو داد
بزندان جو رسیدان به شکر
اشارت کرد تا بکشت او را
بیدیش سپر سجاده از دور
کمی چون شمع بر با ایستاد
کمی خم کرده قامت چون
کمی سپر بر زمین ز غم تقصیر

بیا بر دیده پر خون گفت بر خیز
بان محنت سرا نپان در ایام
به زندانی خود را به ^{بیم} شیم
نه زندان بلکه خرم نو بهار است
مرا این ^{بیم} شیم از زندان کنشاید
قان خیران ز دنیا شوی حسنا
نهانی میر زندان را طلب کرد
نمود از دور آن تا سینه بیده را
جو خوشید در خان غرق در نور
ز رخ زندانیا نرا داده
فکنده بر بساط از چهره تو
جو شاخ تازه گل از بادش بکیر

۱۲۹

کی طسح تو اضع در کفنده
 ن خود دور و بوی نزدیک
 ز جان زاری از دل لاله میگرد
 بلبل لعل لبی را می خورشید
 چشم خون نشان و اسکت کلگون
 بچشم آتشی افزوخت عشقت
 لا بر اشم وصل تو آبی
 بستنخ ظلم کردی بر بدلم جاک
 نزاری رسم بر مطلوبی من
 ز تو سر خط نام از نوعی زاد
 و گر میراد مادر کاشی دایه
 ز شیر ناب کم میداد بهم

نشسته خون بنفشه ستر کنده
 ولی در گوشه تار یک نشیبت
 ز سر پسر یا سخن زالاله می کرد
 ز نخل تر طرب را می تشنید
 سعی داد از درون این راز پرو
 سرا بای دجودم سوخت عشقت
 آبی از دم نشاند تابی
 نمی پستم ترا زین ظلم بی باک
 ز می مرحومی و محرومی من
 مرا ای کاشکی مادر غمی زاد
 به فرق من نمی افکنند سایه
 بشیر از قهر می میخت ز مرم



ز حال خود بد نیسان در سخن بود

سر موی بدن حاضر نمی شد

جوش بکشد صبح خیزان

غریب کو پس سلطانی بر آمد

دم سپیک حلقه بر طلقه م او

خرد پس از خواب شب که افروز

ز لیلی و امن اندر چید و بگذشت

بزندان تا مهش خلوتش بود

غذای جان او شد آن گوی

کنمردی کس بستان میل جندان

بلی آنرا که زندان نیست یارش

ولی یوسف بحال خوش بود

و گرمی شد اثر طامری شد

ز لیلی و لک شد اشک زینان

مؤذن در سحر خوابی در آمد

دمشعرا از فغان شب گشت

ز نایمی ساز کرد و تیر آواز

نجد مت پستان بوسید کشت

شد آمد سوی زندانش چنین بود

بنوکش جز در آن آمد شد آن

که بود آن چپته دلیرا میل زندان

بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن ز لیلی روز به نام قصر خویش و از اینجا نظاره نام نهاد

و بر مفارقت یوسف علیه السلام نامه در آری برداشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز	شب آمد عاشقانرا غصه بردا
توان بس کار در شب بکیر کرد	که روزش کم توان تدبیر کرد
زینجا چون غم شب بگذرند	نه غم بلایم سبب بگذرند
بلای و محنت ز فدا آمد پیش	صد لندوه جگر سوز آمد پیش
نه روی کند در زندان کن روی	ضیبه را کند بی زندان کند خوی
ز غنهای خوش ^{و خوش} خری	نهاده بر کف محرم کینری
چو پستادی بزندان ^{بوی} بوی	که تا دیدی بجایش روی بوی
چو آن محرم ز زندان آمدی باز	دید صد عشق سازی کوی
کمی رو بر کف باشین نهادی	کمی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمست کان خسار دیدت	که این بایست کا نجا باز دیدت
اگر چشمش نیارم بوی پادشاه	ویار و بر کف باشین نهادن

بسو پس باری آن چشمی که گاری

نم رود بر کف آن ای باری

بر سیدی از آن بس حال ادرا

که روشین آن فرسوده گزندی

کلیش از آن هوا پز مردکی

ز نغمه ها که روی خور دیا

پس از برشش نمود نهایی بسیار

بام کاخ در یک غرغزه بودش

در آن غرغزه بندی شمشیرستی

بیدیه در بزرگان لعل سیفته

کیم تاروی کفایش بس پیم

نیم شایسته دیدار دیدن

کند در روی رپایش کجاست

که وقتی می کند سوشین کداری

جمال روی سرخ قال ادرا

بکار او نیفتاد دست بندی

تنشیر از آن زمین از زردگی

ازین دل داده یاد آور دیا

ز جا بر خاستی با چشم خونبار

که رانجا بام زندان می نمودش

در غرغزه بروی خلق تبتی

سوی زندان نظر کردی و کفیت

بس این که بام خود با مشین پیم

خوشم با آن در دیوار دیدن

بر جامه تنگ نشین است	نه خایه و نه خلد برین است
ز دولت سقف آن سپر ماید	که خورشید جهان در سایه اید
هر ادویارش از غم بگشت	که پشت آن بران نهاد و
سعادت بر فراز اید از آن در	که سپر و زمین سر و دار دبدان
چو درو لغت باشد آیتانی	که بوسید بای انسان دستانی
بخش آن کنج مهرش آنگاه	تم چون زده کرد دیاره پاره
در انجم سپر کون ز روزان	به پیش آفتاب روشن او
بزاران ریش دارم بر زنی	که بخراشد بد انسان ماری
شود از کردد اماش معطر	زموی سیر افشانش مهنر
سخن کوتاه ماسک کاش این بود	که ققارشش آن کفارشش بود
درین کفارشش لب آمد	درین اندوه تار و زشش لب آمد
چو شب گرشد حید اندیش	که گیرد پیشش آیین شبش

شش این بود در این مایه این روز

بشبت زندان شدن با جا کرده

نبودی سیکه خالی ازین کار

خنان بوی سف خاطر خانه کرد ش

ز بس در یاد او کم کرد خود را

کنیزان کوه میدادندش آواز

کفقی با کبشیران کا و پگاه

بجفا از من کا می جو سپد

ز جنب بانید اول ما خود ایم

دل من هست باز ندانی من

بناظر سرگردان ما کرده

کشت از جان خود دوری ش

که زندان بود جای ال در

بر دراز غم داشت نظر کرده

کسی دیوار دیدی کا ده دیدی

که از جان و جهان بچکانه کرد ش

بشبت از لوح خاطر یک و در

نمی آمد جان خویش باز

که من سرگردانم از خود کا

بجنب بانیدم اول من گوید

وز آن گوش شنیدن کشام

از آنست این همه حیرانی من

کجا از دیگر یی آکا کرده

بزم شش افتاد حشیش

نیا مد غیر یوسف یوسف و یوسف	ز خوش بزمین در دیده پس
بلوغ خاک نقش این لوح را	بگلک نشتر استاد سبک است
که پروان نامش از پوختن خود است	خیاں از دو پست پوشش که دو پست
نیم شمای باید از خوش	خوش کنیس کورمانی باید از خوش
که کنجاستی تا ندید گری را	بکند در دل خباں چاه بگریا
نه پسند کسیر نو خالی از پوختن	در آید سبوح جانین در رکابی
نه صلی باشد شش به پیش نه چنگی	نه بوی با شد شش از خود نه رکنی
ز کوی او سو سپهر خست نند	نه دل در تلج ذمه در تخت نند
و گر جوید مراد از یار جوید	اگر کوید سخن با یار کوید
کمتر پیش غیر از عشق کاری	نیار از خوشین را در شماری
ز خود خود برون آید تا به	رخ اندر غیبت کی آرد خانه
بد و تخته نه اسپر مدرون آ	تو هم جایی تمام از خود برون آ

جود نام راه دو تخته دایینه
برین نام کران جانان بدم
خودی و زبانی زان بودت
نجوی اندر خودی بسود خود را

زار دولت بود خدی اب
قدم در دولت آباد عدم
باشش امروز کال هم سویت
کزین سود انیا نی سود خود را

*در شرح احسانای یوسف علیه السلام با اعلیٰ تداقی تعپیر کردن می خواند
معرمان شاه مصر را و وصیت کردن هر یکی از ایشان که در این شاه*

زمان در هر که دولتند زانید
بخارستان بود کلزار کرد
جو باران بگذرد بر شنه کشتی
جو باد اندر رود در تازه باغ
بزندان کرد در آید جسم و شاه
جو زندان بر که و فغان زندان

فروع دولتش ظلمت زانید
کل از می نام سر تانار کرد
شود از تقدش خرم هشتی
فروز از رخ هر کل حراغ
گفتند زندانین از غم آراد
شده از دیدار یوسف باغ زندان

زنده در دو عالم آزاد شد	سینه از مقدم او ساد شد
باز نچرخشان سر خنده چنان	بگردن غلطان شد طوق اقبال
اسیر محنت و تمارکشتی	اگر ز زندانی چارکشتی
خلاصی دادی از تمار و جاسین	که بستنی بی چار دارشین
سوی تدبیر کارش کردی اسکن	اگر جاکیز کز قبا رشیدی کش
ز سگی در رخسار او رهشین روی	کشاده رو شدی او بار ضاجی
ز ناداری نمودی غره اش سلخ	و کز بر مغلی عشرت شدی تلخ
رعیشش قفل سگی زرگشتی	زر ز داران کلید زرگشتی
کبود اب خیال افتاده رخت	و کز خوابی بیدیدی سخنجستی
بخشگی آمدی خورشین زرگرداب	ششیدی از لبش پیران خواب
ز غلو نگاه در شش منده محرم	بود پس از نحر مان شاه آن بوم
در آن ماکله بادی سیم آوا	زندان سدهش بودند و همراز

یکشیر یکی دیدند خواب
یکی را مرده ده خواب را پیش
ولی تعبیر آن ریشان نمان بود
یوسف خوابهای خود گفتند
یکی را که شمال از در او آمد
جو انروی که پوی شاه میرفت
جو روی سوی شهنشین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی
مراد محاسبش یاد آوری بود
یکویی ست در زندان عوی
جنیش بی که نمبند رنجور
جو خوردان میر چند از دست

کران در جانان افتاد ما
یکی را نمبر از قطع حیاتش
وزان بر جانان رنج کران بود
جواب خوابهای خود گفتند
یکی را بر در شهر بار دادند
بپسندگاه عز و جاه میرفت
بوی یوسف صلیت این چنین کرد
پیشش فرصت گفتار یابی
کران یاد آوری و آخری بود
ز عدل شاه دوران بی نصیب
که پست این از طریق حدت
می اند خوابه قرب سینه

جنان فت این وصیت بجانش	که بر خاطر نیاید خدش
نهال دعهه اش با یوس آورد	بزند آن بلا محبوبی آورد
بلی آنرا که انزد بر کنیش	بصد غر معشوقی نشیند
راه اسباب بر رویش بند	زین این راهش کم بسند
تا بد جز سدی خود روی در	ز سر کس بجلاند خوی در
بدست غیر مار احشش نخواهد	بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس	اسیر دام خویشش خواهد

طلب کردن پادشاه مصر توسط راعلیه السلام برای تعمیر خواب
و قتل کردن وی تا آنچه میان وی و زمان مصر گذشته بود فحش کند

ساقهلا که ناپدا کلید است	بر آن راه کشایش نابد است
بود چون کلید انباج سرچ	بیشتر کوشش فکر فطرح
ز آنکه دست نخی در میان	بفحش سرچ بمعانی را کمان

پدید آید رعیب او را کشاید
جو یوسف دل ز حیلتهای خود
بجز از دماند او را بنایست
ز پندار خودی و خسر دی رشت
شاه سلطان مصران شاه پدید
همه بسیار خوب سخت فریب
از آن پس هفت دیگر در برابر
در آن هفت نخستین وی کرد
برآمد از عقب هفت در حرکت
جو سلطان با مداد از خواب است
همه گفتند کین خواب است
بحکم عقل تعبیر می ندارد

و دست در کشاوش سر مرادی
بریدار رشته تدبیر چونند
که باشد در خواب کیمه کایست
گرفتیش فیض فضل از دی دست
بجوابش هفت کا و آمد پدید
بجوبی و خوشی از کد کد کد
پدید آمد سر هر خشک و لاغر
بسان سبزه آنرا باک خود
بران چسپد و کردش سر هر خشک
ز سر پیدار دل تعبیر آن خاست
فرا هم کرده و هم و خیال
بجز اعراض تدبیر می ندارد

ببیند که سر هر خشک خسته
که در آن قرین و در دست

ز روی کار یوسف پرده برداشت	چو اغردی که از یوسف خبر داشت
که در حل دقایق سخت داشت	که در زندان سمایون فرج داشت
دلش از غواص این دریا کمریاست	بود پیدار در چشم سحر خواست
وز تو تسپیر خوابت آورم باز	اگر کوی ربوبت شایم این باز
چه بهتر کور را از چشم روشن	بگفتا اذ غواصی صیبت از من
که از دانستن این راز دور	مرا ختم خرد زان لحظه گور
بسیوسف حال خوابت بر بیان کن	بدان شد جانب زندان چو اغرد
باوصاف خود نشانی و صاف ماند	بگفتا کجا و خوش سر دوستانند
بود از خوبی سالت خبر ده	چو باشد خوشه سبز و کاف و فرب
بود از سال سنگت قصه آور	چو باشد خوشه خشک و کال و لور
بود باران آب گشت و دان	نخستین سالها می هفت گانه
وزان بس هفت سال امیر آمد	همه عالم ز نعمت پر برآمد

که نعمتهای پیشین خورده کرد
بخار و ز آسمان بر عطایست
ز عشرت حال داران دست دارند
خنان کم شود از خان دوران
چو امر داین سخن بشنید و بر
حدیث یوسف و تعمیر او گفت
سخن کرد دست آری شکرستان
جواز دلبر سخن شاید شنیدن
دگر باره بزندان شده روان
که ای پسر دریا ضعیف پس چرا
خرام آن سو بدین روی دلار
بگفتا چون سه آیم سوی شای

ز مشکلی جان خلق آزرده کرد
ز دید از زمین شاخ همای
ز مشکلی شکستان مان سبازند
که گوید آدمی مان و دهد جان
حریف بزم شاه او در گشت
دل شاه از دیش چون غنچه گشت
ولی که خود گوید خوشتر است
جواز سر و من باید شنیدن
بس بر داین خنده سوی آن کجا
سوی بستان سرای شاه نکام
بیار ازین گلان بستان هر را
که چون من سکه را بی کنای

بگفتا خیر غایب است
در دین و دنیا
بگفتا خیر غایب است
در دین و دنیا

ز آنرا کرم مایو پس کرد پست	بزدان پاهما جو پس کرد پست
ازین سخنانه کوا دل بفرمای	اگر خواهد که بمن سپرون هم با
ز جیرت در رحم کهنها بریدند	که آنانی که چون رویم بدیدند
نقاب از کار من روشن کشیدند	بیجا چون شریا سبوح کردند
جوارختم سوی زندان کشیدند	که جرم من نسیب بود از جرم دیدند
که باکست از خیانت دهن من	بود کین سپر شود بر شاه رود
در اندیشه خیانت پیشگی نیست	مرا پیشتر نگاه اندیش کنست
بجز صدق و امانت نامدار من	دران خانه خیانت نامدار من
که باشم در فراش خانه خاین	مرا به کز زخم نقب خاین
ز خان مصدرا کردند آگاه	چو آمد این سخن چون گفت با من
نعمه پروانه آن شمع کشیدند	که پیش شاه یکسر جمع کشیدند
زبان آتشین بچشاد چون شمع	جوده کردند در برم شمع جمع

کران شرح سیرم جان دیدید
از روشش در بهار و باغ بودید
تی کا زار باشد بر تنش گل
کلی کش نیستاب با شمشیر
زنان گفتند کاش شاه جویخت
ز یوسف با بخر با سکه ندیدم
نباشد در صند کوسر خفاک
ز لیا بود این سیر را نشسته
ز درستان همیان زیر پرده
فروغ را پیش از جان علم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق
بجفا نیت یوسف را نیک

که بروی تیغ بدنامی کشیدید
جراره سوی زندانش نمودید
کی از دانا است در بر کردش گل
ببایش چون هند جاب در پیکر
پتو و چیده در سیم حج و هم تخت
بخر غم شرفا کی ندیدیم
که بود از نیت آن جان جهاناک
زبان از کذب جان از کید ریخته
ریاضت های عشقش باک کرده
بوج صحیح را پستی از صدق نام
زبان صدای حوصله اش
منم در عشق و کلم کرده راه

بگو کام من نداد ار پیش اندم	نخت اورا وصل خویش خوانم
دران غماز غمهای من آید	زندان ارستمهای من آفاید
بجاشش کرد حال من سراسر	غم من کدشت از حد تو عاید
کنون واجب بود اورا ملک	خفای گریه سید اورا ز جانم
بصد خندان بود یوسف سزاوار	ببر احسان گاید از شاه نکو کار
جو کل بسکفت و چون غم نخندید	جو شاه این نکست ^{نشد} ^{نشد}
بدان حرم سر استانش آزند	ایشارت کرد که ز زندانش آزند
کل خندان بستان بر که بگردان	زیناع لطف کلمبر کست خندان
مقام شده نشاید جز تخت	ملک جان بود شاه کلوخت

پروان آمدن یوسف علیه السلام از زندان گرامی دانستند

بادشاه و برادر و فاسق غریب مصر و بتلاشیدن ایجا بنمایند

دین بر کین ^{بسته} دین کین تلخی نایب خویشین

خوردند ماه ^{طالع} در ^{حان} ^{در} ^{رحم}

بباغی که پسند ^{بسیار} ^{بسیار} ^{بسیار}

شب یوسف بگشت از راهی

چو شد که کران بر جانش اندو

بی تعظیم و اکرام وی ارشاد

کر ایوان شه خورشید او گن

دردی با نردان استناد

چو از زرین کمرش علامت

چو از جابک سواران بگشت

چو از خورشید پیکر خوش ^{نایاب}

سراپ مصر سپردن آرمه

تبی دستان با میدان ^{بسیار}

که آید با زنی چون ماه سپردن

که خورشید در خنانش در بدر

طلوع صبح کردش کار سازی

بر آمد افقش از بس کوه

خطاب آمد سر دیگان در گاه

بیدانی ز سر جانب دور تنگ

تجلمهای خود را عرضند

سه در طلعت در کش خرابان

بازی مر کبان با هم میبایست

بعبرانی و سپریانی سرایان

نثار آورد و آن سر خاره

کشاده مر طرف چپ بخاری

خلیجهای طاص سپروا	جو یوسف شد سوی پروا
جو کوی کشته دوز و کوی	فوار مر که از یای ترق
زهر بود پرهای کوسرود	بهر جاطلهای مشک و غیر
کمد از اندر کد ای می ماند	براه مرکب ای می فشانند
فرو و آمد ز رخس تیز فزار	خو آمد بارگاه شهر پدیدار
بلای انداز فرق اند احدش	خرو اطلیس با او خشنش
بر اطلیس حوی کردون معرفت	با لای خردا کسون معرفت
باستقبالی اد چون شبستان	ز قرب تقدش ^{نهار} عن شمرها
جو سر و کلخ و شمشاد کلر کند	کشیدش در کنار خورشش کش
بهر ششای خوش با او سخن اند	بیلوی خودش بر بخت بند
در آمد اجل بو شمشینش تقریر	نخست از خواب خود بر سید
بهر سیدش زهر کاروی حالی	وزان پس کرد زهر جاسوا

ش

جوانی که گش و مطوع گشت

در آخر گفت گای جوانی که دیدم

جوانان بد سپران کردن نیم

بگفتا باید ایام فرا نیخ

منادی کردن اندر هر دیار

بناخن شکاف را چو آتشند

جواز دانه شود آکنده خوشه

سپاهتا خوشه از آن رهن

چو کرد خوشه در خانه از کنی

بدر کس پس ای بی چشمه

ولی هر کار را باید که غیبی

بدانش غایت آن کار دوا

جوانی که از آن کفن شکفتند

تعبیر او روس شنیدم

غم خلق جهان خوردن تو نیم

که ابرویم نفیست بر در ترخی

که نبود خلق را چو گشت کاری

ز جبهه خون فشانان آه پاشند

نهدش بجان از بر شو

که باشد بر رخ حضان سنان

بیاید روز کاری قحط و سکنی

بقدر حاجت خوردن زخمه

که از دانش او بیادوی لیلی

خود اندکار را کردن تواند

چو من ذاناکه صلی کم توان یافت
 که نامه دیگری چون من میدار
 بلکه مصر دادش سرور
 ز سین راعرضه میدان کرد
 بصغر غریب مصر خود اشیا
 جهانی زیر بخشش پسر نما
 رسیدی مانک جا و سال
 جیت کش هزارش پیش خدی
 برودن بودی سبامش از شمار
 نقل آن مندی امر جنبیدی
 نوای حشمت او سرگون
 بزودی شاه دستیر اصل

ز سر چیزی که در عالم توان یافت
 بمن تقویض کن دست پر این کار
 چو شاه از دی بدید این کار
 سپه راننده فرمان او کرد
 بجای خود تخت زر نشاند
 جو با بالای تخت زرنه ای
 چو رفی بر سپه میدان ایوان
 هر جانب که طوف اندیشدی
 بر کشور که کند شتی سپاره
 جو یوسف احداد ان ملبدی
 غریب مصر را دولت ز کشت
 دلش طاقت نیاوردن اصل

ز اینجا بودی در دیوار غم کرد
نه از جاده غم ز پیش خانه آباد
ملک گوید مهر و روزگین است
یکی را بر کشد جوخه بر هلاک
خوش آن دانا بر کاری و بار
نه از اقبال او کردن نماند

ز بار سحر و یوسف پشت خم کرد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
دین محنت سر کار روی است
یکی را کفند چون سایه شرک
که از کارش نکند آستیناری
نه از ادب پارادو جانش کدازد

در شرح حال ز اینجا بعد از وفات عزیز مصر و **علیه السلام** محبت

یوسف علیه السلام بر روی دانتبلی دی محبت ^{کرننده} فراق

ولی کرده لببری نشاد بشد
غمی دیگر نکسیر در دامن او
اگر کرد جهان دریای ندوه
از انم دامن او تر نکرد

ز سر شادی و غم آزاد باشد
نگردد شادی پسر امن او
بر آرد موهای عضو چون
ز اندوهی که دارد برنگرد

دو عهد و عهدهای جاودا	وگر جشن طرب سازد ز ما
نخواهد کم غم خود بر روی	فرود چو از ان حسن طرب روی
جهان خون خانه مرغان بود	ز نیچو بود مرغ تخت آسنگ
حریم خانه خون کلزار بودش	دران روزی کرد دولت یار بودش
نهال بود غنا غنایه پرور	غریبش بود بر سر سایه پست
رضی آخر وقت خون شمع میداشت	همه اسباب عشرت جمع میداشت
حدشیش از زبان اذنی رفت	غم یوسف جان اذنی رفت
نماند اسباب دولت هیچ چیزش	در ان وقتی که رفت از سر عیش
اینس خاطر انکار داد بود	خیال روی یوسف یار داد بود
وطن در کج محنت خانه کرد	بیاکش روی در دیوانه کرد
ز دیده خون سخی بار دیدمی	نه می خورد از فراق اذنی خفت
درون یک سر ابا یار بودم	چو شان که بخت بر خوردار بودم

دلی بی بار از سر بر آید
باز از آن دولت جو بختم تامل
بشبان نهان بزندان بر روی
بروزم رنگ غم از دل زدوی
منم امروز ازینماده در مانده
ندارم زو بخرد دل جایی
خیالش کرد و چون زانم
می گفت این حدیث آینه زد
جو خداه دایم دود آتش
ز خورشید حادث چکای
نبرد آن خبر کشن بلا می بود
خداکش را کران ملک شتی

جهانش زیدی سر روز صندبار
زندان کرده مشش مطلقم
تا شاگرد می آن روی چون
در دیوار آن منسک کوی
بدل خجسته بن زنجور مانده
وزو خالی نیم در هیچ حالی
که در قالب خیال او تحالم
ز آه آتش مهور ماه میزد
بفرق سر شدی خبر میاش
بجودی غیر از آن خبرش ناپی
فلک از خندانک سپر بود
ز صندوق فلک را ک گذشتی

زمرگان دم بد من خون بخت	مگر خوناب خون ناب میرسد
بود از خون دل سوزان ^{تاب}	مرده میر بخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خونابه کوئی	از بن خونابه بودش رخ روی
چو مان خونابه رخ را غازه کرد	بدل عقد محبت تازه کردی
هر روی کار تا در روی دم ^{نفتد}	بجز خون جگر کاپین آن عهد
کمی کندی بناخن روی کلکون	ز چشم خود کشادی چشمه خون
ز سرخی سر کی بودی دوا ^{تبی}	نوشتهی از غمش خط نجابتی
چی سینه کمی دل می ششید	ز جان خرواح جانان می شد ^{نقش}
کمی زد بر سپهر زانو کف دست	سمن را رانک نیلو فریست
مهر دوست یعنی در خون من	گر او جور شید شد نیلو فری من
چو باشد افتاب خاوری ^{بار}	مرا نبود به از نیلو فری کار
یدل ^{صحنه} خون بر کوفتی مشت ^{تار و پاره نماند}	منشگر خاییدی ^{لبان} بخت

کفش که سرنگاری داشتی بهار
ز کشتان خوین خانه کردی
درون نامه حرف نم توشتی
ولی زان نامه سرگزداستانش
فراوان پالما کاروی این
جوانی تیره ز رخ چهرش
بر آمد صبح و شب هنگامه چید
که زیران کشت زاع از بر تفر
نبا شد یاد پر برادرین مانع
سیاهی امر سنگ از کشتش پست
بشادی زیر این طاق کج این
جو نام داکت از نا امید

شکارین شتی از انشت افکار
ز کاوری کف خود نامه کردی
برون این حرف چیری لم توشتی
نخواندی لبر نوشته حواش
ز سحر اینج و تیار دی این
برنگ شیر شد موی جو شیرش
مسکپستان او کا فور بارید
بجای زاع شد موم اشیا کن
کز نیسان بم کسیر دظناع
ز سرپوش از چشمش ماسمین
سینه پوشید نیش چشم جهان
چو رفت از سیاهی در سفیدی

که با مستعد کارمند با کوه	ز خندستان مگر بودش نغمه
سکن در صحرای نرسش افغانو	بروی تازه کل چون پیش افتاد
فادوش چون سپهری نازدرد	ز نازان چین که افکنده می را بود
که گیرد آب چمن بی جنبش باد	نذازد کس دین دیگرین بیاد
سروش چمن حلقه همزاد قدم شد	سهی مهر ووش ز بار عشق نغم شد
رخ چون آب او پر چمن نمودی	ولی که یاد بودی در نبودیک
ز بزم وصل همچون حلقه سپردن	نه سر نه بای بود از خنده وارزون
جوشد سرمایه سپنمایش کم	درین ندیده خاک از خون مردم
که جستی کم شده سرمایه جوش	بر پشت تخم از ان بودی سریش
سروش افسر تهی باشی ز غنای	سیر روی دوران ویران و سال
سبک ز دانه های کوشش کوش	تقی از طله های طلبش دوش
معا عارض از زرقب قع	معطل کردن از طوق مرصع

بزرگ میلون خاکش ^{کاش} میان

بهر یوسفش از خاک ^{کاش} بر

بیاد او بزیر روی ^{خوش} شش

درین ^{صفت} گزان ^{کاش} که گفتم

زرقی غیر یوسف ^{بر} زبانش

دران ^{وقتی} که گنج ^{سیم} و زر داشت

ز هر کس قصه ^{یوسف} شنیدی

دهانش را جو ^{در} جی از کهر پر

بدین ^{بخشش} که بودی ^{کار} پرست

به پیشین ^{های} میسکین ^{شست} خرچند

خبر ^{کو} بیان ^{زی} یوسف ^{کشد} استید

گذشت آن ^{گزلب} هر ^{صاحب} صحت

عزاز ^{کاش} ز کاش ^{خوش} جان

به از ^{مهد} حور ^{ریشی} روح ^{کستر}

مربع ^{باشی} بود ^{ار} هشت ^{شش}

شش ^{شش} که ^{مر} صد ^{دانه} تم

نمود ^{عی} سیر ^{او} از ^م تباش

مزاران ^{تفه} پر ^{درد} و ^{کهر} داشت

بپایش ^{کنج} سیم ^و ز ^{شیری}

لبالب ^{ساختی} از ^{کو} سر ^و

شدار ^{سیم} و زر ^و کو ^{هر} می ^د

بران ^{از} لیف ^{خر} ماشد ^م کند

بس ^{نا} نوی ^{خا} موسی ^{شست}

زیوسف ^{یافتی} قوت ^{از} ز ^{کو} شش

زنان شد تا ز بی قوتی ز پندار	کنند بر راه یوسف خانه بسیار
که چون افتد کدر کبابی بر آتش	پذیرد قوت را و از آتش
زنی بچاره آن از پافتاده	ز مام خستیا را ز دست داده
ز خان وصل جانان باز مانده	نواهی عیش او ناساز مانده
تا باشد قوتی از بوی پارس	بیا بد قوت از میکن پارس
کمی بایا دازوی داز گوید	که از مرغی نشانش بخوید
چو بند تر روی بر برگداری	بروش از ره غبت بخاری
بوسد بای و کمر شهر یار است	بشوید کرد او کو زان دیار است
و کمر سلطان خس از راه پوید	براید نبودش تا ب نظر
شود خرم بخاک و کرد در آتش	نشیند خوش با او از آتش

آمدن ز نجیب راه یوسف علیه السلام وار
 خانه ساختن تا از ادا سباه وی خوشندی

برای رخسار شایسته جهان گشت

ندو که دندنی بستنی و اله

جو کردی از صدایی له آغاز

جواز سحر آتش اندوهی گرفت

در آن تنی بست بود افتاده

ولی از ذوق عشق سخن ضرب بود

بر آخورد اشتیاق تو زادی

تکا در اینجی چون شرح فیروز

ز نور طلعت اندر وی نشانه

که هر بر خفته حسن از دم

بهرینی هلالی بسته از زر

بر خم سیم چو پشنگ خاره چستی

براه یوسف از نی خانه خوا

جو موسیقار پر فریاد بود

صد بار خاستی از مهرنی آغاز

ز آتش شعله در سر نی گرفت

جو صید تی تیر تا کردی نشسته

بر دهر سیر کوئی نیکر بود

سپهر اندازه کرد دل نهادی

ز شب بسته مهران وصله برده

برابر چون شب فرور زمانه

سکن در کا سپهر بد از هم

ر نسیم اختر رخشان مسم

ز هر ماه لولش سیاره چستی

م ن ا

اگر غش بریدی در	مخمر اندر شستی چون
کدشتی در کنارستان نخچیر	بران از بهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غربت شرق	بیکسپین بریدی گرم چو برق
اگر که غشی باز و بس شیدی	بگردش باد صحرای رسیدی
براه ارجه شدی بر قطره از غوی	نزدیدی بقطره سیخکس از دی
بخوش رفتن در آن غوی بود بس میل	چو آن کرده آمده از قطر با میل
چون کنجی در درگاه سردار تو	بری ز اسب تا ز تازیانه
بر آن سر که شدی ام و فودن	گر قتی خدمتش کردی کنون
مبادیش اردو آوردی آن	بسطل ناه آب از چشمه خور
همی ساختی در سر شبانگاه	چو شتر از پسته و ز ککشان
ز شعر چشمه دارش ^{سار} و بیان ^{سار}	بی چو دادش آماده غریبان
ز پده ^{سار} بسجده ^{سار} خوان بر حال ^{سار} بری	که تا پسنگاه جوش چون از پیری

و در کج بودی آتش شالی
و یوسف در کاشی های کردی
کشید زیر ان او صیقل
هر جا هر که کشیدی صیقلش
شما بان سوی آن شاه آیدی
ز اینجا نیز جو از آشنیدی
حسرت بر سر آتش نشستی
جوی یوسف سیدی خلی از آ
که اینک رسید از راه یوست
ز اینجا که از یوسف اینان
بدین پس بسند در غم
هر بسوز که آن دلدار کرد

رکاب از طرف و پلایان الی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
که رفتی هر طرف اضعاف میل
نبودی صاحب کوس حیلش
چو سیار دلی ماه آمدند
از ان می بست خود مردن خرمی
خروش آن بر کدز کاشی نشستی
کنظرشش کو دکان کردندی
بروی رنگ ماه یوست
نی یایم نشان ای ماه نیسان
که نماید بوی یوسف در دغام
جان پرمانه ما تا کرد

شیش در مشام جان شید	سبز که آن جانان شنید
کز ایشان در دل افادی شکی	جو یوسف در سیدی ناکروی
درین قوم از قدم او آری	بگفتندی که از یوسف جز
قدم دوست را از من بپوشید	بگفتی در فریب من بکشید
قدمش را کجا نهان توان داشت	تی کشی شده ملک جان داشت
نه شاهان همانا زاره پاز	سینش باغ جانز تازاره
از آن ^{جهان} نازه گن ارگاه کرده	جو جانز تازره کی مسمره کرد
ز جادش صدای دور شود	جو کردی گوش آن حسیران شود
بصد محنت درین دوری بودم	ز دی اهان که من عمری بودم
بخیم دوری الا از صنوبری	نباشد پیش از نیم تاب دوری
همان ستر که از خود دورم	ز جانان تا یکی رنجور باشم
ز خود کرده فراموش افادی	بگفتی این دیوش افادی

ضروری

ز جام نجوی از دستش	بنام خود با آنی بست
و آن بهما جودم از جان نامداد	و میدی خود استی افغان فریاد
بدین دست تو روی زور کاری	بودش غیر ازین کاری ماری

کر قین ز لیا سمر راه یوسف علیه السلام و از انفاق با قین بعد از آن
 بخانه ز قین دست را پیش از آن آوردن سمر را آمدن انفاق با قین

نزد عاشق پدل قامت	فزاید حاصل و ساعت بسا
دو دم بود بیک مطلوبش	هر دم در طلب ترترند کام
چو یابد بوی گل خواهد که پسند	چو پسند روی گل خواهد که چند
ز لیا کرد بعد از ره نشینی	هر آنی دولت دید رپنی
بشی سرشس از ت بر زمین	که عمری در برشس کارشس این بود
بگفت ای ت بلکه جانم حالت	سرمن در عبادت با ما
ترا عمریت که چنان می برسم	بدین شد که عمرشس رو چشم

سکه

بجستم خود به پسر رسوا کنم	بجستم بازده سپتام
زیوسف خدیاستم نازده مجور	بده چینی که پنجم روشیش از دور
مرا در هیچ وقتی مقامی	بجز دیدار یوسف نیست گامی
بده کام مرا چون می توانی	بجز دادی کام من دیگر تو دای
درین جلوه بختیم بسند خدین	بدین بد بختیم بسند خدین
بجز عمر است این کن تا بودن ازین	ره نماند بود سپودن ازین به
بمی گفت این و بهر خاک می کرد	بگریه خاک را نمک می کرد
جوشاه خود تخت خاور	صهیل اتق یوسف برادر
برون مدیچی چون که از	گرفت از راه یوسف سخا
برسم داد خوانان داد بردا	زدن له ز جان فریاد بردا
ز بس بر آسمان می شد ز پر پرو	نغیر جادو شایسته تو کوی
ز بس بر کوشهای ز در سر جای	صهیل هر کجا باد چنان



کسی ز غوغای جلال آید
ز نوید جلال صدیکه شسته
ز در و دل فغان بگیرد و خیر
بخت خانه خود چون بی آید
پیش آرد آن سبکین ستم را
که ای سنگ سبوی عز و جلال
شد از تو راه بستم سنگ بدول
بیش روی تو چون بحد بر دم
بگریه از تو هر گامی که بستم
بوتپسکی خواهم از سنگ دورتن
گفت این بس زخم سنگ اف
چو سنگت بر جلالی و جسته

بجالی شکه آرد آن کس پسناد
ز کوی خرمی آواره شسته
ز آه اش زمان بگیرد و خیر
دو صد شعله بیک مشت آید
زبان بچند است سبکین ستم را
هر برای که با شتم سنگ را هم
سزد که از تو گویم سنگ بدول
بس راه و بال خود سپردم
ز کام مرده علم در شستم
بسنگی گویم قدرت سبکین
خیل آساکستش باره باره
آگاهش زان بخت آمد درستی

<p>با چشم و خون دل چو سوسا بدر که در خدای گناه بتان و بگزان و بنیستان پیش بت کسی کی سزهای و زانشن انجی در بت تراش که گوید بت برست از سرست بان بر خود حفا کردم خدا حفا کردم خطای من بیامرز ستانندی کو هر پنهانی از من بمن ده باز آنچه از من ستانندی بجبینم لاله از باغ یوسف گرفت افغان کمان زان سر</p>	<p>ز شغل بت گیس چون بگردان تضرع کرد و بر و بر خاک مایه که ای عشق ترا از زرد پستان اگر نی عکس تو بر بت فادی دل بگره مهر خود حفا راشی کسی در پیش بت افتاده است اگر رود در بت آوردم خدا با لطف خود خطای من بیامرز ریس راه پیمای من از من جوان کرد خطا از من فتانندی بود دل فارغ از ذراع تپ جو بر گشت از ره ان مصریان</p>
--	--

که با کمال شکر است

بزرگ ^و محتاج

جو با گردین سخن در گوش یوسف

باجب گفت کین ^{چیز} شرح خوانا

بخلوت خانه خاص من آور

که تا یک شمه از حائس ^{میرم}

کر آن ^{شخص} شرح چون سوز و زرد

گوش در دین دامن گیر باشد

دو صد جان خاک دریا بنده است

فروغ صدق صادق ^و اخوان

شود صریح صادق ^و ایتام

ز دل و غم بر کردش هر فکند

نهاد از غم و جاه سپردی تاج

برفت از سبب آن گوش یوسف

که بر داز جان من تاب و توانا

بجولا نگاه ^و اخلص من آور

دین او دارد ^و ابا کسیرم

عجب ندم که تاثیر عجب کرد

کلامش را کی این تاثیر باشد

که در یاد با سی ^{یا} کاسی

فروغ ^و رضی ^و کم کرده ایمان

فروغ راه ^و هدایتش ^و تدویر

که میچیند بهرز بهمانه

بدرستی

و کز زودت حدیث است	ز من ظالم که یکدینا گشت
تظلم کردن آویز زه کو است	زدینا زرش صد پیش تو است

آمدن ز لایحا بخلو خانه یوسف علیه سلا
 و دعای دی پناهی و جمال و جوائی باز یافتن

که باشد یار نیک امید عشق	از ان خوشتر به باشد پیش عشق
ز بارش سینه بی آزار یابد	بخلو نگاه زارش بار یابد
حکایتها یه دیرین باز گوید	بپیش او نشیند راز گوید
بخلو نگاه خود بشیت یوسف	ز دعای سپرد چون رست یوسف
بخوی نیک در عالم فسانه	در آمد سبب از در کای یکانه
که در ره هر کبوت را ندان	سناوه برد اینک آن چنان
همه ای رسانش تا بدرگاه	مرا کفنی که با وی باش همراه
اگر درویش پست او را دوا کن	بجفا حاجت او را روا کن

بگفت آن شیفته ز این پادشاه
 بجفا و خشمش ده تا در آید
 جو رخصت یافت بجزیره رفا
 جو کل خندان شد و چون عجب
 ز بس خندیدش یوسف عجب کرد
 بگفت آنم که چون روی تو دیدم
 فشاندم کنج و کوس در بهای
 جوانی در غمت بر باد و ادم
 گرفت ^{بمنور} شاه ملک اندر عوق
 جو یوسف زین در آنست گوید
 بگفت این زنجاری این به حایست
 جو یوسف گفت با دلی کانی زنجاری

که با من باز گوید صاحب خویش
 بچاب از کار خود هم خود گشت
 و آمد شادمان در طورت حاضر
 دمان چرخنده بر روی تو گشت
 ز روی نام و نشان او طلب کرد
 ترا از حجب عالم بر کردیم
 دل و جان وقف کردم در سواست
 بدین سپری که می سپی فتادم
 مرا یکبارگی که روی سرا گشت
 ترحم کرد و بروی ناز بگرفت
 چه حالت بدینسان در دست
 فنا داز پارنجانی زنجاری

شراب بخوردی ز درونش	برفت از لذت آوارش
جو باز از چو دی آمد بخورد باز	حکایت کرد بادی یوسف اعجاز
بگفتا که جوانی و جمالت	بگفت از دست شد دوازده صلت
بگفتا خرم جانشد پروناز	بگفت از بار بحر جا کند از
بگفتا خشم قوی نور بخت	بگفت از بس کمی تو غرق هست
بگفتا که درو سی که بودت	بفرق آن تاج و سیم که بودت
بگفت از حسن زهر کس سخن را	زد صفت بر سر من دگر افشا
سپه روز انشا به پیش کردم	کجو هر با پیشش آید اش کردم
ناردم تاج سمت بر بر او	کر فتم افسر از خاک در او
نماند اگر سیم و زر پیری بدتم	کنون دل کج ایتم که بدتم
بگفتا حاجت تو صحت امروز	ضمان حاجت تو کسیت امروز
بگفت از حاجتم از ده جان	نخواهم خبر تو حاجت را جان

مغف

شرح آن کشیم از زبان	اگر ضامن شوی ن را بگو کند
غم و درد ذکر بر وجود بسندم	و گرنه لب ز شرح آن خمینم
بآن معمار ارکان نبوت	قسم گفت بان کان فوت ^{مردی}
روایس از من برودی که تو انم	کز آتش لاله و ریحال مید ^{بپوشی}
بدان گونه که خود دیدی و دان	که مر حاجت که امر و از تو دم
کلی از باغ رخسار تو چشم	مگفت اول جالست و حوا
روان کرد از دولاب آفتاب	و کربشی که دیدار تو چشم
رخس را طاعت فرخندگی داد	بجنب سبانه لب یوسف دعا را
وزان شد تازه گلزار آفتاب	حمال مرده اش را زندگی داد
رخس را شکار شد تبار	بجوی رفه باز آورد آتش
درآمد در سواد بر گشش نور	ز کا فورش برآمد مشک تاز
	سفیدی شد بر مشکین طره اش

<p>شکج از نقره خالص بدون دست سبب از جل سبکی شده شده ساله ز عهد پشتر هم پشتر شد مراد دیگر است که است بر کوی که در خلوت که صلیت سیم بش رو بر کف ماز تو باش سکه چسبم ز اصل نوش خند بگام خویش پس کم کار خود دم از چشمه مبار صحبت نم زمانی سر پیش آنگذ فایده چواب او نهی گفت نه آری که آواز چیریل بر خواست</p>	<p>نم از سر و کل اندامش بدن جوانی پریش راکشت با له جانش را سپرد کار ذکر شد دگر چه بود سفش گفت ای کز خوبی میرادی نیت گفتا بعد از نیم بروز اندر تماشای تو باشم فتم در سایه سپر و بلندت نم مرم دل افسکار خود را گفت خود که پز مردست و دم جو یوسف این تماکر دار ذکرش نظر رعیب بودش طاری میان خواست ایران بود و ما خواست</p>
--	--

بیام آوروی شاه شرفناک

سلامت میرساند از تو با

که مگر زنجیر را جو دیدیم

تو عرض ناپوشن شنیدیم

ز موج انگریزی آن بحر گوشتش

در آمد نجر نجاشش سنجوشش

دلش زواع نو میدی نخستیم

تو بالای عرشش عسکرتیم

تو هم عقدش کن جاوید بوند

که کجاست یزبان از کار او بند

زین عاطفت باطنی با

شود زاننده ران عقدت کما

تخلیح بستن یوسف عطا الامام زنجیرا

بفرمان خدای تعالی و ز فانی کرون با زنجیرا

چو زمان یافت یوسف از خدا

که کند و بار زنجیر عقد پیوند

اپس از آن حبشش خیر و آ

نهاد اسباب عیش اندر میان

شده مصر و سران ملک را خواند

تخت عز و صدر جاه نشاند

بقانون حلیل و دین تعویب

بر این حمل و صورت خوب

بعقد خویش ^{بمانی} بجا گوید آورد	ز لیچار معتبر خود آورد
سارک باد گوشاه و سبای	نثار افشان رویه تا جاییست
بجایس عاضرا نرا عذر اوست	برسم عذرت یوسف باخاست
بجلو تخانه خاصش فریستاد	ز لیچار ابریش ساخت و تباد
سرو افسر همه پیشش نشیند	پر پستاران همه پیشش دریند
بزرگش جاهها دادند پیش	خردشان از جان نهر پیش
بمنه نگاه خود ز در کیسه کام	جو های و هوای مردم یافت رام
زرافشان برده بر روی زمین	عروس نقاب سبرینست
جران افروز سندی زانم	بغیر وزی برین سیروزه طلام ^{ساز}
شغن یا قوت ترا گوهر است	فلک عقد ثریا از بر اویت
دران برده جباب ^{تا بعضی از} پزیده	جهانز شعر شب شد پرده
بروی غیرش کین برده است	بجوت محرمان نام شپشند

برده

ز لحنی مستطرد در خلوت خاص

که این تشنه که برب دیده است

شود زین تشنگی سپهر آستان

کمی پرتاب چنین آتش سادی

کمی گهستی که من باور ندانم

کمی گفتی که لطف دوست عامست

ازین اندیشه خاطر در کشاکش

زنا که دید کرد برده بر خاست

ز لحنی را نظر چون بر روی افتاد

بیرون برود از خودش شایسته

چو بر صف این کعبه شمشیر دید

ز بهر همت جای تخت زرش کرد

دل او در طبیعتش در سپردن خاص

به پیداریت یارب یا بچو است

شاید از دهنش این آستان

کمی مرنجور ز بار نا امیدم

که خوشش کردد بدین کام

ز لطف دوست نو میدی حرامست

کمی خوشش بود اینجا گاه ما خوش

به پی برده مجلس را بیا را

عاشای و شیش پی در پی افتاد

ز نور خورشید غلام سایه شد دور

ز رویار خودش سپوشش دید

کنار جوشش با لین سرش کرد

۴۴۵۲

بوی خود بپوش آورد بارش	بپرداری کشید از خوابش
بان دوی کران می بست دیده	وز روی بود عسری در دیده
جو چشم انداخت روی دیدن پیا	بسان نقش چین بر روی دیا
جو روی حور عین بجمع مقبول	ز حسن آرایش مشاطه مغزول
لبت کوسید شیرین شکرش را	بدندان کند غناب ترش را
جو بود از جبران فرخنده همان	دو لب بر خوان اوصل او گلستان
مکند چون شور و شوش شسته کرد	دو صاعد در میان او مگر کرد
بزیر آن مگر ناربده رنج	نشانی یافت از نایاب کنج
بسان بسته طلب اجابت	از آن کنج که درج کبر حبت
نهادهش پیش آن سپرد کل اندام	مقتضی جهت زلفه خام
نه خازن برده سوی همه دستی	نه خاین داد و تقصیر را شستی
کلید همه از یاقوت تر است	کشادش قفل و در روی کوه لر است

از آن که در اول کتب
که بخوان از کتب است

کمی پیش کام زده در تیره

بویس تو حسن اول سر کنی کرد

شبا کنه تشنه مرغان از حیات

شد اول غرقه و آخر با خوشی خفت

دو غنچه از دو کلین برده میسده

کلی شکفته و دیدگ شکفته

چو یوسف کو سر زلفت را دید

بد و گفت ای کرم نمانفته چون

بکجا خبر غزیم پس ندیدت

براه چاه اگر چه تیرکت بود

لطفاً از که خواست دیده بودم

بساط رحمت گسترده بودی

ز بس آمد شدن شد عاقبت

در آن سر ترک مایی و منی کرد

بسین بر کنه سر زدی آ

ز بدن آمد بجای خوشی خفت

ز باد صدم مایم را سیده

نهفته نمانگفته در شکفته

ز باغس غنچه شکفته را دید

کل از باد سحر شکفته چون ماند

ولی او غنچه با غم خفت

بو وقت کارمانی سکت بود

ز تو نام و نشان بر سیده بودم

بمن این نقد را بسپرده بودی

ز سر کس داشته ام این نقد را باس	تزد بر کوه کرم پس تو کی ای ایس
بچه اند که این نقد امانت	که کوته اند از آن دست نیت
دو صد بار هر سپهر بیخ هم خورم	تو بی ای قلم کرم
چو یوسف این سخن را زان می هر	شکیده افروزد از آنش هر بر هر
بد و گفت ای سخن از جور عینش	نه این را که می جستی این پیش
گفت آری ولی مغد و سیدار	که من بدم بدرد عا شخ زار
بدل شوئی که با یانی بودش	بجان دردی که در پای بودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی	کز آن مردم سخراید سوزدیت
شکست بای بود از تو حد من	مکش امان عفو بر بد من
ز جوی که کمال عشق حسیندو	کجا معشوق با جاش سیتیندو

غلبه کردن محبت ز لایحه بر یوسف علیه السلام
و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

بصدق پیش که زده عاشقی کام

که آمد در سرین شوق صادق

ز لیاخ را جو صدق بود در عشق

بطغلی در که لعبت باز بودی

و در لعبت را که پیش هم نشاندی

جو دست حین دست راست داشت

در آن خوابی که دید از نجات پیدار

سواهی ملک خود از دل بدر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد

جوانی در خیال با سر برد

بسرری در تمنای ای افتاد

بس از سرری که پناه جان شد

بمعشوقی برآمد آخرشش نام

که نامد بر سرش معشوق عاشق

که یکسر عمر خود در سود عشق

بشیرین لعبت مان مسار بودی

یکی عاشق یکی معشوق خواندنی

رو در هم نشینت و غایت داشت

بدام عشق یوسف شد گرفتار

بملک مصر آمد سفر کرد

بشهر خود ز شهر یوسف آمد

با مسیر وصال و بسر برد

بگوری بچشمشای ای افتاد

بمیر روی آن جان جهان شد

و زان بس در سوا این زیست تار
 جو حدش بود سپردن نهایت
 دل یوسف بمرس شد جان کرم
 جان ز در راه دل و لعل پیش
 بگرد خاطر کشتی رضا جوی
 ز بس کشت طرب آب دای
 ولی ز بزر نیجا پرده شکافت
 چنان جور شد بروی استم کرد
 بی در بوته عشق مجاز نیب
 جو خورشید حقیقت کشف طالع
 کشفشای حقیقت دردی او
 شبی از حجب یوسف شد گریزان

بدل قیوم را پیش زیست تار
 در احسن کرد در یوسف سر است
 کرمی آمد از آن لکر یوسف شرم
 که یکجا سخت فغان زدوی بخشش
 لبش بر لب نهادی ردی بر روی
 با پیش دمدم حاجت فداوی
 ز خورشید حقیقت برون یافت
 که یوسف را در آن چون زده کم کرد
 که شش عمر در مانع کداری
 بود شش پنج پیش دیده مانع
 ز سر جان ناگزیرش بود بکسخت
 خلاصی حست از آن فغان خیرات

جو زد دست از قفله من او
ز لیلجا گفت اگر من بر تن تو
تو هم پر آسوم اکنون دیدی
درین کار از قفادت بی پر آسیم
جو یوسف روی او در بندگی دید
بنام او ز زرکاشانه حست
جو کلخ آسمان فیروزه حستی
پراز نقش و نگار از فرش تا
ز روز نهانش نور خجرت تابان
ز عالی تر فیا بر شمش بود
ز عکس شمشاش خبر برده
دمیده ز آب و گلک یک تاجان

زد پیش جاک شد سپهر من
در دیدم پیش ازین سپهر من
بیا دوش نگاه من رسیدی
جو پر امن درمی را سا بر آسیم
وزان فریب دیش را زنگر
نه کاشانه عبادت خانه سا
ز میس از وضع لطف او شسته
نهند پس را بر و فکر نظر وقت
ز درها قاصد دولت شتابان
محو پس طاقما چون بروی جو
محال از دور و ن خانه پایه
ز نجاستان دیوارش در میان

در بندگی

و لیکن از آنجا که بقار بسته	بر شاهی از آن مرغان شسته
زر زینتی ز لعل نایب	میان خانه زود خنده تخته
سراز آویزه در آویخت اردی	و صد نقش بدیع آنکجی دردی
نشاندهش بر فراخت و نشت	زینجا را گرفت از مهر دل دشت
مرا شمر سنده کردی تا قیامت	مید و گفت ای بانواع کرامت
که امست خانه کردی بنامم	در آن دشتی که میخواندی غلامم
سران زینت که امکان داشت کردی	ز لعل و زربی سپهری و دردی
عبادت خانه کردم برایت	که کون من هم بی سگر عطایت
که ز داری بهر بوی عطایت	در آن بشین بی سگر حدایت
جوانی داد بعد از ضعف پیری	تو آنکه ساخت بعد از فقیری
وزان بر بود در حیرت کلمات	بچشم نور ز منته نور دادت
بزیاک و عمال من رسالت	بس از عمری که ز سر عم حسالت

زینجام تو بنی آینه	نشسته بر سر بر باد است
در آن خلوت برای بود هر چند	بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام در دیدار از خدا
تعالی و قات خود طلبیدن و اضطراب کردن زینجام

زنی حسرت که ناکه بختی	کشد با پیشگاه و جل جلالی
کشیده شاهد دولت داغوش	کند اندوه حسب از آفرانوش
ندیده خاطرش از غم غباری	شادی بگذرانند روزگاری
رنگه باو ادباری در آید	پسوم حسب را کاری بر آید
در آید در ریاض وصل کشتی	در حنت آرزو را بکشند شای
زینجام چون ز یوسف کامل یافت	بوصل همیشه آرام دل یافت
بدل حسرم بخاطر شادی رست	ز آنده جهان آزادی رست
تمامی یافت ایام و حالش	در آن دولت ز جل کند شای

بیای پد آدان گل بروند
مراوی از جهان در دل بودش
شی نهادیوسف سر بجزا
پدر را دید با مادر نشسته
نه اگر دیدگای سپهر زنده دریا
ز ما خواهی بر آب و گل قدم
جو یوسف یافت پداری از آن خوا
حدیث خواب اباوی بیان کرد
رخو اش با خیال دوری افکند
دل یوسف ز طوطی خود بیرون شد
قدم زین شکنجای آرزو داشت
متاع آسپس ازین دیر فایرد

157
فرستاده ز نیک بل فرزند فرزند
که بر خان اهل حاصل بودش
ره پیدایش زور زنی خوا
رخ چون خور نقاب نور بسته
کشید ایام دوری دیر تپتاب
بهر استگاه جان دل قدم نه
ز بهلوی ز لجا شد بجزا
وزان معصود را ماهی عیان کرد
بجانش آتش مجوری افکند
با قلم نقاشی تویش فرزند شد
ره فنحت سرای را ز برداشت
بجزا بت نقادست دعا کرد

که ای حاجت روالی مستعدان
بفرم تیج اقبالی نهادی
و لم زمین کشور فانی گرفت
مرا فارغ زمین را سیب بخورده
مکو کاران که راه دین گرفتند
برون آرز شمار و با نام
زیلچا چون شنید این رواری
یقین است کردی آن عارا
نیاید از کان او خد سینت
قدم در کله زد تیره و
سعی کرد از غم دوری بر خاک
ز شادی طاق و بانده و غم

سیر اسیر نه تارک بلندان
که سرگرسیج بمقبل را ندادی
ز تپس جهانانی گرفتت
مثال شاهی ملک ابدیه
بقرب نمز پیشین گرفتند
بفر قربت ایشان رسام
به دل زخمی رسیدش سخکاری
اثر کرد و زودی آشکارا
که در تاثیران افتد در کنی
کشاد از یکدیگر کیسوی بشکنند
سعی نماید پر خون جگر در خاک
ز دیده اشک می بارید و محبت

که ای درمان در درد دیناگان	بهر هم خرقه دور سینه جاگان
مرا در خطه سر نامرادی	کشاده ششدر سر بی کشادی
مقاصح آوی درهای بسته	جبار بند و لهای کشته
خلاصی بخش مجوران اندوه	سبک سازنده عهدهای حزن
گرفزار دل افکار خوشم	عجب حیران شده در کار خوشم
ندارم طایقت بجران یوسف	زین کش جان من با جان یوسف
نخاسم بی جایش زندگی را	بک زندگی بایندگی را
نهال عمری بر کت بی او	حیات جاودان کنش او
بقانون وفا بکون باشد	که من باشم کبیتی او نباشد
اگر با من نساری بسر او را	مرا سپرون بر اول بگیر او را
نمیخاسم که در کیسوشینم	جبار بی جمال و به سپنم
بسر برد این شین در کرد سوز	نهشت کف معشیت روز را در

بلی برین زخم وارد است

شب و روزش نماید سرد و

وقات یا حقن بوسیله السلام و همان شدن لجا از ازم مفاد

بگیر روزی بوقت با دادن

که شده و لهار فیض صبح شادان

ببر کرده کباب پس شریاری

سردن آمد با سمنک چواری

چو پار یک کاب و در جریل

بد و کفای کن زمین پس تخیل

المن خود چو سنج عمر و سابی

که ساید در کاب و کیرت بای

خان کسپل ز آمل و آملی

کمش با ایز کاب بند کافی

جو یوسف این ثبات کرد و زو

ز شادی شده بر دستچی و اموش

ز شادی و امن عمت بیفانند

یکی از وارثان ملک را خوانند

بجای خود شده آن مرز کردش

بخصله های نیک اندر کردش

و کفای لجا را نجا مید

بمیعاد و دواع من رسانید

گفتند او بدست عم زو

قاده در میان خاک خون است

کجا خوشی کجا از انجاش	ندارد طاقت این بار چاش
بیامد بزدل او با قیامت	بگفتار پس این داغ غم است
نخ پستی قوی چونند دارد	بگفتند از دشمن چو پسندد
که باغ خلدزان میداشت	کعب جبریل حاضر داشت
روان آن سیاه بوسیدان	چو یوسف را بدست آن بنهاد
از آن بگفت بسوی باغ شتافت	بی زبان بگفت باغ بقایست
ز جان حاضران آنجان برآمد	چو یوسف از آن بوجان برآمد
صد در کشید فیروزه افاد	بس با لاکر رفت از فراد
پراز غوغا زین آسمان چست	زینجا گفت کین شور و فغان چست
بسوی تخته زد کرد از تخته	بزد گفتند کان شاه چو آفت
وطن بر اوج کلخ لامکان کرد	وداع کعبه کش جهان کرد
فروغ نیر سحرش زین رفت	چو شنید این سخن از خوشین رفت

ز موی این حدیثان سوزد جلال
بکارم روز شد از خوابیدار
سهار از خود سده روزانسان عمر
جهارم پله چون آرد بخیزد باز
بلا از روی بر سر بسترستان یافت
جز این از روی نشان برشندان
نخست از دور جرسنج ناموافق
بان آتش که درون داشتند
ولی زان راه در جانش برودم
بناخن زخمها در روی می کند
هر جوی کران چشمه روان کرد
شد از گلگون سبناخن ز کفن

سعد آن ز خود در پیش کربار
براع پینه سوز از جودت
ز یوسف کرد اول برش آغا
نه تا بر پیش آن عالم روان یافت
که همچون کج درخاش نهادند
کر پان چاک زد چون صاصاق
ری بکشد و از جاک کر پان
فزون کشت آتش سوزندنی کم
برای چشمه خود جوی می کند
همین حاصله گاه از رخ آن کرد
چو عرق ناخن بر چشم روشن

شده از ناخن بیخ گلگون خطا کفن

سینه را تعان سنگ میزد

رنگ ^{باز نمود} خچله عقیق ترجمی است

بسوی مسروق نازک برد چرخه

ز زینجان سروستار یک کرد

ز دل تو خیز جان فریاد بردا

نه یوسف گو تو تخت آرای او

جو پیش گرد زین بر باز کی کش

ز بس بود اندین ^{مرا} من ششاش

ازین کاخ غم افزا چون بردن رفت

سرش نهاده بر بالین ندیدم

جو آمد بر تن آن زخم در ^{مرا} ششش

جو سوی تخته برد از کجکله رخت

طیالجه بر رخ گلرنگ میزد

وزان بر لاله سبلو در می رفت

از زور چرخه او را کرد و رنج

بجیدن سنبه ستار سنگ کرد

فغان از سینه ناشاد بگردا

بخت جان کرم مسر می ای او

ملک جاودانی ^{مرا} است

نگردم بای بوسی چون رکاش

نمودم در حضور او که چون رفت

کلاشیش از صفحه نعرین نخدم

نگردم سینه پستیان ششش

همایون بخت شد ز تخته چون تخت

کلاب از چشم خون افشان چشم
کفن چون برین اوراست کرد
کردم رسته اند وندی برین
جواز غم خار را در دل کشیدند
زبان پر از زوای سیاه تو
جو جای خوابن خاشاکش کشاد
زمین زیر دزد بردوشش زخم
در نیازین ز میان کاری در نیافا
بیای کام جان محسوسیم
بریدی از من و یا دم نکرد
و فادار او فاداری این بود
مرا از دل برودن انگیزی در نیافا

بان روشن کلاب اورا چشم
بگنجش شربت فاخته کردند
که تا دوزم بر دلاعتن جویش
وزین برتر نشی محل بشند
کردم محل او را در آسب
جو در باک در خاشاکش نهادند
بکام دل در آغوشش ختم
در نیازین بگر خوار در نیافا
ز چشم آسمان مطن لویم
بیدار از خود شادم کردی
بیاران شیوه یاران این بود
میان خاک و خون انگیزی در نیافا

۱۶۰

که سپردن نماید الا از گل من
 که را خا می چکه نماید کسی باز
 یک پرواز کردن سوتییم
 بروی خود عمارت ایما راست
 بر طلقاه یوسف شد روانه
 بجز خورشیده از خاک مناک
 خاک انداخت خود را بجه سما
 ز اسکت لعل در کوسر گرفتش
 فغان میزد و زول گای دای مژگان
 بیلا من جشاک کل شکفته
 بروی خاک من ابر که سرخ
 بر سپردن بایده من خون خاوشاک

عجب خاری کستی در دل من
 بجای راه زمین کرده سبزه
 همان ستر که اینجا پر شایم
 بگفت این دعاری دار خواه
 یک چشم ازین باندوه خانه
 ندید آنجا نشان زمان کوسر با
 بران خورشیده آن جور شید
 ز چهار جوز در زر گرفتش
 کمی فرقی می بوسید و گای
 تو زیر گل و بیخ گل نهفته
 تو زیر خاک من نزل کرده کنج
 فرورفته تو بجا آب در خاک

حیالت بیخ خون بر خاک من
ز روی اش نجاشاک وجود
بدو چون کسی مشاهده دیده
همی لبید و در دم سینه خاک
چو در دو حسرتش از حد پریش
بخشمان خود با کشتن آرد
نجاک وی نهند از کاسه سر
چو باشد از گل روتی جدا هم
بود رسم مصیبت پین مهر پوت
چو آن سیکین تا بوش صد امان
نجاکش روی خال خود بشار
خوش آن عاشق که چون جایش آ

وراقت شعله در خاشاک من
از آن چنان رود بر بسنج و دم
که فی از دیدگان اشش حکنه
بصد حسرت همی تالید بر خاک
بر رسم خاکبوسی سپهر کون شد
دو کس از نرگس دان بر آرد
که نرگس گاشتن در خاک بهتر
درین بستان جگر امید مر اشم
سیه با دام آفتان بن توت
دو با دام سیه بر جاکش آفتان
بسگینتی زمین بوسید جان
بوی وصل جانانش بر آید

<p> در میان حال را جویدیدند سران نوحه که بپروسیف او کرد می کردند و حسه نوحه که گرا چه سینه نوحه را آینه کشید ششدهش زوید آینه گرا لبان غنچه که شاخ چمن است ز کرد فرغش زح باک کردند ندیده سرگرا این دولت کس از هر که ولی و انای این شیرین حکایت خین گوید که در مر جانبا زینل بدیکر جانیش قحط و با قوا برین آسنه و ار کار دادند </p>	<p> در ناله زگر کردن کشیدند می کردند و روی باد و صد درد لبان خوش که آن سپهر را زویدند بهر شستن است جویر کب کل باوان بهاران برو کردند ز کارهای کفن است بجنب پوشش در خاک کردند که یاید صحبت جانان از هر که که دارد از کهن سپهران رواست که جسم باک یوسف داشت تحویل بجای لغت انواع بلا و است که در توتلی ار سنگش نهادند </p>
--	---

در

شکاف سپک تم اندامی که در
نوم لوده

برین جلیه که حسن چو فاکر
نمیدانم که با ایشان کین داشت

یکی شد غرق بحر آشنایی
چو خوش گفت آن قدم فرسوده ^{در عشق}

که عشق آنجا که باشد کرم باور
کفن بر عاشق از وی جاک باشد ^{از همان}

خوش آن عاشق که در جهان چنین
نکوید پس که مردی در کفن رفت

نخستین خیر جانان دید که کند
مزاران فیض بر جان و تنش باد

میان قمر نیایش جان که دند

که بعد از مرگ از یوسف جدا کرد
که زین خاکشان آسوده نگذاشت

یکی لب نشسته در بر جد ^{میان}
ز سر سپود و زیان آسوده عشق

نذارد هیچ با آسودگی کمال
اگر خذ خفته زیر خاک باشد

نخل و نگاه جانان جان چنین
بدین مرداکی کان شیرین ^{روایت}

وزان پس نقد جانم خاکس آنگذند
بجانان دیده جان رو شمشاد

در شکایت از ملک بختی که اشد نادر کرد عالمیان طلفه که در ^{سمه}

بنا بر نظر خود را در دهن برگی زرد و در دهن دیگر می براند
 از دست و قدم را با دوی دست نیز و نیز در دهن می براند

فلک خورشید چنان آید با دست	بی آزار ما ز روزها دست
گرفت ریم درج و خم او	رهایست چون تو اینم از دم
زینجا پس گران غمی نخورده	ز صد کس می رسد کج کز او
ز طنش چنان سالم بختت	که امین سینه کان ظلمت
هر چه هست که زورش چو است	نماده بر دل آزرده دعایت
سزاران در آن مست و مرعی	وزین بی مری سببش غمی نی
بود پدید این شبهای بجز	سزاران روزی اندر عالم نور
چه حاصل مان غمخوری در غمت	بخاطر ما سپردی در غمت
چو شیران روز دورت از دهنی	ولی شها کند با ما بسکی
بجز آزار ما زان هر دست	که با ما روز شیر و شکر است

مرد که عیش شکست طرد بانام
ترا با من که رود در شامیت
بسی که روش نمود این طایم
که تا با هم طبايع را کم شسته
منو ز این مرغ نافع سر انجام
طبايع بکسلد از یکدیگر نبد
بماند مرغ دور از آشیانه
بچین دور سپهر و مهر که برش
بهرش دل کسی چون صبح است
ز سوزش کسی نمی نغم نیفاد
ببستان می فصل هباران
جواد را خد کل باره باره است

که با شیر و لبنک آن در جویم
قوار کادت آن بر جدایت
بسی تاش و جورش مید بخم
شکار مرغ جانزاد ام کشته
نخسیده دانه گامی از زرد ام
کنده سر یک باصل خوشی پند
دلی پر خون ز نقد آ و دان
که هیچ از کین گذار می شست برش
که در خون خون شفق تر شام است
کران در عسر هاتم نیفاد
تماشا کن که کرد جو یاران
دیان و عنخ و دل پر شاره

چرا گرد عیسی خنجر بر من چاک
 که افکنده ز با سپر و دروا
 چرا سبیل بر تیا ناست در دم
 بنفشه در کبودی سو کو آریست
 پیونیر بادلی کشته بصیخ
 ز گل پرداغ روی پشت گلبن
 در خان از صباد در قصه اندوه
 بود که کوزمان مستری ز مر سو
 مراران با هزاران ^{بهر خورده} درد
 مطوق فاخته کردن ^{ببلان} کهن حلقه
 چهار دیدی و فصل بهارش
 برین دم سپردی باد خزان با

بخوان ای سبزه چون آفتاب چاک
 که کرده عسرت در خون غوارا
 چرا تر خشم ز کس ز انکاشتم
 بخون آشته لاله داغدار است
 تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ
 سمن در کندن رخ تیز ناخن
 غم جانگاه مرغان کوه بر کوه
 که یعنی در جهان آید سیکه کو
 که خوش آنگو غم این عالم
 که زین جنب بر روی نار دگی سر
 بیاد از خزان گیر است بارش
 برین رخ زردی کس ز زانرا

دم آن سرد از درد فراست
رخ این زرد از اندوه دور است
برفته آب رنگ از شاخه پراغ
نموده عور سر شافی بیاسیع
ز سر جاد بقا ده پسترن را
ایا آن تاج تارک نایب را
دوشین او وقت خنده پنی
بر آن خویان ستانز شام
نشسته بر رخ زروش عیار
ز رو سحشتی بخ در آب منبل
خوار از دست برد برد وید
کمر وی دست خود را تا با کون

که پار از یار دخت از خطا
که دوری بعد از دیدن صرور است
سیر پوش آمده در تاش راغ
دم طاد پس ابای کلاغی
ز خیمه رفته پوشش نارون
که می بخشد نوی باغ کن
بصدیر کال خون گنده پنی
رزغیای مرغ غنچه کرده
ممانا مانده دور از روی یار
شده با د از زره سپاری معطل
بیانغ آوازه سپر ما شنیدی
زیم از اسپستین خویش پرور

بنام

ازین مسکن غم افزا تو دور ^{این}	بیا آنت عالم را خزان این
دل پر مرد ^{مرد} غم چون بریدنی	درین غمنازی غم چون زیدی
وگر باشد نصیب آدمی نیست	بکیتی در نشان خرمی نیست
نصیب آدمی جز بی نصیب	چو شد سر پر از ناز چسبی
دماغ از فکر آزادی نمی کن ^{حده}	دل در اندیشه شادی نمی کن
بغل بندگی آزادی باش ^{صبر}	دماغ نامرادی شادی باش
کنند خاطر مهر خویش ^{صبر} بدست	ز سر چرخ که افتد دل بسندت
غم بجز شمشیدن خواهی آخر	بصد حسرت بریدن خواهی آخر
وزین چا صلدان بنویسد بکسل	کشتا دستی و از باند بکسل
بی بکستنش بگذاشته دست	وگر تو بکسلی اکس که بست
یکایک می پستاند آنچه داو	تو حقه عاقل داد استاده
بیدان رو اینی ساخت ^{کنند برین} لکنت	در آرد از درشتی با لکنت

عصا کبری که در روی	که لنگی را بر مو آویز
چو صحرای بیخاک	بجوب خشک نوان کرد پند
ز بورت چو طاقت زبون کرد	ز بهمت نقد کیرانی برون کرد
بری دستی پوی سر کا رچو	ولی کاریت برمی باید از دست
چو رفت از دست سپردن رنج	کمن خود را زو در خنجم رنج
ز حشمت برد نقد روشنای	تو از بی بی نشی سر بر چه ساسی
چو در پیش ترا اینیست	کش سر بر مگر خشم بصیرت
یکی حشمت در کوری تنگی	چه سازی جا را ز خشم فرونگی
ز سیمین کس که نویت را چو	چو لب عقد شمارش لام دبی کز
در آن عقدت جان کسری	که کس را نیت کسری آن زیاد
ز نادانی که نظر و خویش	فاده صد شکست در درستی
تو پنی سر شکستی را ز جای	هر جا پیش کوی ما جرای

کسری از آن کس که کس را نیت کسری آن زیاد

ز سیمین کس که نویت را چو
 در آن عقدت جان کسری
 ز نادانی که نظر و خویش



بهر چه ازین بود کم یاز جاست	بهاست سال جهان افست کاست
رطبت هرگز این مخی نرادت	که آنکس پس کی بردم که داد
همانز کرده بر جوشش کاست	نداری در جهان دیگر کاست
و واقف که دیگر عالمی است	کز آنجا خواست که پیش کی است
از آن ترسیم که چون هرک است	نیاری کند از عالم دل خویش
دل جانی پراز صد گونه و سواک	روی سپردن عالم ناکر الی اس
شود جرت ز جام هرک ساقی	هنوزت میل این دیرانه باقی
شند پشم که جالیستوس کردل	مرد نو ریش سراز عالم کل
چنین گفتند جو جالس ^{نام} رسیده	بلبکی کاشکی پیش رو دید
ز فرج اسپترم یک فرجه بودی	که عالم زان حسن از مگر نمودی
کشتاد دل بودش چون سبیر	فرج را فرجه حبت از فرج استر
سی کشتادین کاخ و لغو د	که نرسد نگاه فردا ز این د

جان ناک

بیاید در دست هر که گامی	کمی در حال این عالم تجاسیت
اویم خاک کفش با بخت	در آن همدختی صبر کنی است
بر آن کس کفش از باقیانی	و اگر چه خست با دره جانانی
بر افکن برده افلاک آرش	مبای از بردگی محروم نشین
برون از پرده مایه و دلور	که آن سر لجه جز شید عورت
در آن لعن ز سر امید کم	بسان دزه در غور شید کم شو
چو کم کشتی در آن بای ریاس	ز درد و وقت و دل غدا

در پند دادن و سبب نهادن فرزند را نهند که دست ادا کند
 در فرنگ اکجتاب کمال استوار کرد و بای میل در بیل
 اجتناب از جهالات برقرار و قسبه الله ملایح در رضا

تولاک اسدی سزای فرزند	نخندار تو باد از بند خداوند
ز سر بندت دهان بهره مندی	که وقت حاجت آنرا کار بندی

پس خود را بگردی ز سر بسیار	به حاصل ز آنکه دانی کیمیستار
سپه از امطر ز کن با خلاص	نه تو نیستی عمل چون طلعت خاص
بنو قن کشته با دران خام کا دست	عمل که معنی اخلاص عاریت
چو حلوا خام باشد علت آرد	ز کار خام کس پس سودی ندارد
که باشد صد خطه ز اخلاص در آرد	چو اخلاص آوری می باشی گاه
تا با از راحت پوست کم روی	بخوش باشی و خوش نشی مکن خوی
نذار دیل زینت هر که مرده است	غرض از جامه دفع حر و برودت ^{خون}
بود ز آفات چون قفص قفسار	که افتد بر حشمت بوشی قرار
کشند بت از سر سگ نادان	چو رو به کر شوی از سرم شان
که آخوند بر با بیت نهد شند	بشیرینی مکن تو کس پس همد
که تا کنج کمر که دی صد وار	تجلی شاد زین زمین سر خود خوا
در آزار وی کنشتمان مکن	ز خان مگر کسی کالای کنشت

نکند از باغنه نخست بر جرف	نکند از باغنه نخست بر جرف
منه در سنگت لای خلی مای	منه در سنگت لای خلی مای
فان القرض و مقر الخشب	فان القرض و مقر الخشب
مساز از دام و بارش ان کرانبار	مساز از دام و بارش ان کرانبار
که بر کردن نیاید اربت از دام	که بر کردن نیاید اربت از دام
و لیکن دست از دشمن جدا کن	و لیکن دست از دشمن جدا کن
دلش روشن بوز آشنایی	دلش روشن بوز آشنایی
کنه کار تو چون کردی زبان کار	کنه کار تو چون کردی زبان کار
کنه زاب نصیحت آشت است	کنه زاب نصیحت آشت است
بر آرد بال چون کوی رخسیرت	بر آرد بال چون کوی رخسیرت
بکوی سینه تایی در مبر تو	بکوی سینه تایی در مبر تو
اسیر حلقه فراق او شو	اسیر حلقه فراق او شو
نکند از باغنه نخست بر جرف	نکند از باغنه نخست بر جرف
منه در سنگت لای خلی مای	منه در سنگت لای خلی مای
فان القرض و مقر الخشب	فان القرض و مقر الخشب
مساز از دام و بارش ان کرانبار	مساز از دام و بارش ان کرانبار
که بر کردن نیاید اربت از دام	که بر کردن نیاید اربت از دام
و لیکن دست از دشمن جدا کن	و لیکن دست از دشمن جدا کن
دلش روشن بوز آشنایی	دلش روشن بوز آشنایی
کنه کار تو چون کردی زبان کار	کنه کار تو چون کردی زبان کار
کنه زاب نصیحت آشت است	کنه زاب نصیحت آشت است
بر آرد بال چون کوی رخسیرت	بر آرد بال چون کوی رخسیرت
بکوی سینه تایی در مبر تو	بکوی سینه تایی در مبر تو
اسیر حلقه فراق او شو	اسیر حلقه فراق او شو

اربابکار کا بیخوبیست

وگرتی رودی در دیوار خود با شین
از غمهای زمانه نشاد نه پیشین
خزوان شغلها را اندیک کن
اگر باشد شب تا یکبار روز
وگرنه یاز این دولت از دست
بکنین کارخانه در کتب روی
ز دانیان بود این سخن مشهور
اینس کج شمای کیست
بودی مرد و مست او ستادی
بندی منزهاری کورست بود
در ویش سخن غنچه از ورق پر
عماری کرده از زمین است

بهر از عیار و یار غار خود با شین
ز اندوه زمین آزاد پیشین
از عالم روی شغل اندیک کن
بهر دست کی که باشد دل و دود
نشدید عاریت کار کی بود
خیال خویش آده باکت خوبی
که دانش در کتب انانست کوه
فروع دنیا ی کیست
زدانش بخشیدت مردم کشای
بهر کار کویای جمویش
بعینت سروق چون یک طیند
دو صد کل بر من در روی است

ز بس قوت نهاده روحی تروی	میشکسند اندازان توی بر توی
که ایشان از آنند گس لب کت	که بیکر کی همه هم کسهم و هم پت
مزاران کو معنی نمایند	بهریر لطایف لب کشید
که از قول سحر را گویند	کسی سپهر قران باز گویند
با تو از حقایق رسنومان	کسی بشنند چون صافی دروان
بجکتهای یونانی شبارت	کسی آید در طی عبارت
که از آینده اخبارت رسانند	کسی از رفعتان تاریخ خواهند ^{بنا}
بجیب عقل کو صرمای اسپر	کسی بریند از دریای اشعار
مکن از مقصد اصلی فراموش	بهریک زین مقاصد جنون کوش
مکن خالی از آن تاری ^{که با و خواهد}	کجوت نبود بکلی سوی آن رود
نخست از خیر و شر آن بنیدیش ^{روشن}	بروز دل جگرگشای بسوزیش
دگر مشکلی بود در دانشش باو	چو آید از نفس مرغی بر دواز

دردن تیره ز بل خافت
معارف که جو مبارک با
مکن با صوفیان جام بایر
طریق بختی که کاری را نماند
را اصل خویش آن میوه برده
منه دست تری از نسیم داور
جو در دستش نهی دست ارادت
جو عیسی تا او انی خفت بی خفت
ز دیده او اباحت دود کردن
بگنج نشت بر خاکس گرگرم
و کورتیک که ناکه نفس خود گام
ز زن کردن نه بید بید

زبان بکشی در شش سعاد
به حاصل راجع از یک باشد
که باشد کار خانان و امکان
بخامی میوه از باغنت
بماند تا قیامت ملکوت
بجز دست پر سپهر
بدست آید ترا نچ سعادت
مده نقد تجرد از کف دست
به از سخاکی با جو رک کردن
به از هبلوی زن بر سبزه نرم
بمبیدان خطا کاری ندگام
که تا باشد بخت بد دیگر از جای

صلح پس عوی اول تو خوش	بدین نیست در سر ز کوهی
همین کلک که رویش کف است	بانی کش منج رومی از عفت
که از آن محرمین است و دارد	جان حله جمال خورداژ
از آن آتش لسان و دگر	بره توب سلاطین آتش تری
آزان ی کبر بهر یک از دور	آتش بر زود و مشعل نور
زوز زندگی تا یک مانی	اینان ترسیم که چون زد یکا
که عزل و مضب را کردی نشان	منه یا منضی راه میانه
که گیر و دیگری دستت که خبر	را بگردن آن پسند بر نیز
که از من منضی بی منضی به	منضی بی در می منضی
تواضع کن که بر پیشه خویش	رخوت باک کن بدیشه خویش
ندارد و مهرند در صفت دایس	خو خوسه خویش را در سر کشی
ز خاکش مرغ بر دارد و بمقار	و عود را دانه بر خاک

طلب می کن صدرا حمیدی
عد و رای که چون آخت فری
مکن وعده و کر کردی وفا کن
از آن حصرت کرفاض وجود
چونادمان سوز بند پدش
جود و از روشی نبود نشاند
مکن بایش خرد در خلوت خاص
چونیدی شنوی از بند و مای
نه چون ندان یک گوش در اعا
زوید یک گوش در خاک
ناباشد این مثل پوشید برکن
حد در یای قدر چشمش نماید

عظیم زودان سر لبندی
شدا تعظیم صفا و نوبت از
طسرن سو فای زده با کن
خطاب جلداد و ابالغود
پدر بگذار و سکنه سزبان
چه حال زانکه آتش را کسب زند
که سازی ساد بپوش از کلاه
جودانایا بدیش در جان کنی بیا
بیکر گوش پر و پیش کداری
نیاید چشمه قدر کو مر باک
که در در خانه س جزنی بود کن
و با آنک عوکن بی سامان و جود

مان گاندرین در بجزایر ^{سینه} کند فضل خداست کار ساری

دو قاضی پنهان ترقی دوان دی از حصین خوشتر داری

دو دستانندی در روزه دست که نامی دست خوری

کمان تختگان روز ^{جایی} مکن زمین شپردر کار حای

بجو باشد بختی کی ازاده بود

پستی زیر این زنگار کون کلخ

بفقد چون کند در بختی روی

ز خوان بختکاران تو شکر

طبع را از قناعت پنج بر کن

بهر شپتان بخت ساز خا

زمان مکشی در معنوبان

سزان ملک رازن بخت با

قوی دستمان تیری راقهای

بغز لیکاه غنقا آشیانه

مکش از هر یکشان گدوان

بغز لیکاه غنقا آشیانه

نظر کن در فضول جا بگما	که مگر در بران دور نما
برین یکسان بهار بار امسال	خان مرد در این یکیت حال
میان مرد و بستان می بینی	برین سوال ممکن نیست تمیز
نیدانم درین شکل مدور	جواشادی مین در صم موز
مگر که چه حیرانمیز باشد	طبعیت را غلط انگیز باشد
زبان بگذار و مگر سوخود کن	همپستی روی در ناپود خود کن
درون را شعل مشغولان برود	دل از مشغولی غولان برود
فزون عشق در دوران میاموز	جراغ از بهر شب کوران میاموز
همی در از کرافت نفس باس	که شرط مرد آمد باس باس
نفس که روی گامی نیاید	نمزیه عمر کایان نیاید
جراغ زنده کانی را بود	دماغ عقل را بود نایب
حوائی تیرگی بر از دوات	منور شد به سپری روزگار

برآمد نیز اشیب نوری	سیر آمد ظلمت کورنی دوری
بزن در پرتو این نور کاهی	از آن ظلمت ندیدی هیچ کاهی
کرانجا بشنوی نوی عطیای	بودین کام راه آری بجای
جو نهد موسیقی روغی	کسک آختر از موسیقی
مکن بچوسیه کاران خصای	ببل کر پست از آن کت چای
وزان عم کریم تو آب فرست	ز پیری به نهرت برف سنگر
بآب برف تو ازل سیای	در آن کریان براه عذر خوا
ندانم زین سیه کاری حاصل	سیاهی کردانی شپس از دل
درق بر در که فکر ت مرز که کار	قلم نغین که دستت عرشدار
ریاض شعر را بی فغانه	جران فکر تا سینه فغانه
ترا در دست جز بای کلاغی	نه سیم از جهان فرخنده باغی
فلاص از چپس محبوبان	بدین باراه طاه و سان جوی

طراحی است این است از عجم و هند
نظامی که در نظم و کفایتش
و او برده اکنون جای کرده
نیاید ببرد تا در برده باشد
نار دانی سر الامن اتی
ولی کرده ازین پیچ و خم
ازین دام که فندان توید
و رون از نقش کثرت باک
بیلوی خود این دل باستانی
نی بیلو به روی کار دانی
به خوش گفت اول این کج کار
می آید نماز از سر زن سپر

تخت و درخت و در نظم اشعار
تکلفهای طبع نکته زایش
وز و مانده همه سپردن رده
جز آن سپری که با خود برده
بقلب پالم مما سوئی اند
سوی فحمت سزای قد پس
بزیرد امن عرش آرمیده
ز کثرت سر و حدت باک
چه باشد که ز خود بیلو باستانی
میان کار و امان بیلو
که باشد روزه داری هر آن
که باشد شیوه او عطر و تقصیر

<p>ولی که مرد و ایام راجعی بدست همین دل را که شتر حش با تو کفتم بگری از نبلوی سپهر مکل که این باشد بدست آوردن دل</p>	<p>که پیش کاره دانان این بود که بصفش که سر اسرار هستم که این باشد بدست آوردن دل</p>
<p>و در دو شعر اقام و تاریخ آهسته تمام دعا</p>	
<p>صیغی که اقام ابقا هم از صد لغاتی الی یوم القیامت</p>	
<p>بیا میان آهیلین دل ز فکر قاینه در نگاه بود شست از نظم شنجی باز براه نرحی آنها وارد دستی</p>	<p>بگم آید که بر سر رسم رفا و دم که نظم شنجی در غنا بود بیکند که طررت زار و ز دیوار فراغت یافتی</p>
<p>سبک شد خاطر از بار نهایی که کردی از حش در دم مکل که خضر دادی ز غایب خبر با</p>	<p>سرم برداشت از زانو کرانی علم آن فارس مرکب انامل در دم از معدش ماندی اثرنا</p>

بی راست ز کب شد باده
تا دست قلم ز زخم بازگشت
دوستان طبله مشاق خطای
و مان طبله را و مهری نوم
ورقا از پریشانی رسیدند
بسان گل و صد برکت یک بو
چو گل مردم رواج تازه مان
کتابی بن کجک صدق قوم
ز نامش طوطی آسایم شکر خا
بنامیزد و چه سرم و بهار
دو سردستان و بوستانی
سزاران تازه گل دروی شکسته

در از امدادی ممدی و پاد
که کز ملک بران دست ز یاد
با مدار قلم در مشاق سیاهی
گرچه باشد و مان طبله تخم
بر امن مای جمعیت کشیدند
که تا کی بر کشد ز میان فلک است
زیوند بقا شیراز شان باد
بنام عاشق و مستشرق موم
چو برم نام بوی صفت با رنج
که این مانع ارم با خار خاست
به بوستان رکرویی ستانی
دو سردکنس نجواب نار حخته

کلمه

عبداش تو سخن ستیخ	چینهای معانی شریخ در شایخ
پودریای در حقان ساری	همه کسین باو بر لوح کافور
زمغنی موج زبن یک چشمه سار	هر آن حرفی که بروی چشمه سار
پیراز آب لطافت جو یار	هر سو جو دل از سر چشمه سار
نشاند بر لب ان جو یارش	خوش آن بهر که در کت سار کاش
خوار از خاطر در رسم نشوید	لفظ بر پیش از دل غم نشوید
رجب آرد بیرون دست	ز جانش سر زنده سر و پای
کند ان تشنه لب را نظر دوا	ز من و بحر اطراف الهی
کوه باغبان بروی داموش	چو آرد تازه گله مار در او خوش
رساید سالی ماسر	همه شایان حسن تا حزن
نهم سال از نهم عشر از نهم عهد	که مانند عهد از نهم سال بجد
نزهت آمد و سکر عاز پاره	که قهر موت غمش را شماره

خدایان مردان را پیش
 که ما در این نوع دس مجله است
 مبارک گشته و ارکان دولت
 محکم را از دستان ایدی گشته
 سینه کاری سخن ز غده خویش
 این سخن صحرای او نام علی کن
 بستی از چشم پر خیز
 و زین سودا سودا سازد پیکر

زبانها که شمال خا می شده

که به دست از هر کوی خا می شده



۱۷

175

16



P. 111

Esref & Gabekhan in Persia

In good letters

Per 259 0. 85.



RÉVAI LEO
KÖNYVREKESKEDÉS
BUDAPESTEN

E
ON.
e.